
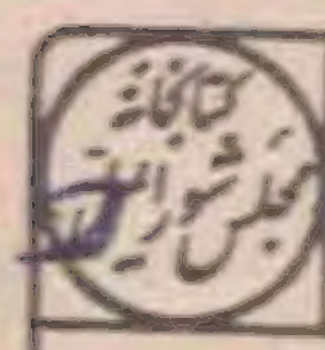


۱۵


۷۲۹

۱۱۰۳۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
اسم کتاب	تخفہ لغت	
مؤلف	موضوع تألیف	مؤسسه ۱۳۰۲
منتخب از غزلیات و اشعار مشهور زبان فارسی		شماره دفتر ۱۱۰۳۶

	۱۵
۷۲۹	

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
اسم کتاب: تخفہ عشاق		
مؤلف:		مؤسسه: ۱۳۰۲
موضوع تألیف: مثنوی از غنایت و شعر در شور زبان		شماره دفتر: ۱۱۰۳۶

۱۵
۷۲۹

بیتوفیق فضل خالق کون و مکر در زبان فصاحت توانا

این کلمه اشعار همیشه طبع شعر و عارفان چنانچه در این کتاب درج شده است

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۰۲



با تمام محتاجات این کتاب و اسرار و کتب بی نظیر (۱۰۹) و کتب دیگر و مالک مطبع

در مطبع علوی واقع بمبئی نزد مطبع میرزا شید

بسم الله الرحمن الرحيم
نورستان کلام قدیم
حمد خدای عز و جل ذکره

خداوند اکرم بادشاه
بسم الله الرحمن الرحیم
شده وصف طالت قل هو الله
الم ن شج وگرا تا فتح سنا
شما نعم قوی استغفر الله
زادانی اندام هم عمر
توسلانی ترا بکس گشت حجت
مسلم ترا شد بادشاهی

بسم شاهان عالم را پنا
بسم دراری ترا خواهم اله
پیش و افضای یسین و طه
بخواهم روز و شب اندر دعا
پیشانی آیه گویم حاج را
بنادانی بکس کردم خط را
توسلانی ترا گویم شکر را
که اراکی شود چندین عطا را

غزل

خدا که آمد سدا جانم
از بومستان را و در قیامت
بمومن و کافران
خداوند جنت و عذاب

ز انکار او کافران را رساند
محمد بر احوال امت نموده
محمد که داده خدایش بزرگی
محمد محمد بگوای برادر
گرامت احمد نبی کس نداند
هر آنکس که بر مصطفی بغض دارد
ز فضل نبی امت او نه سبند
محمد ز بان شفاعت کشاید

خداوند دوزخ و سات مصیر
خدایش همیشه سمیع البصیر
نموده همیشه سدا جانم
که ذکرش خدای کرده ذکر اکثر
و لو کان بعض البعض ظمیر
فید عواشیر او یسین
پس از مرگ شما و لازمه
چو مرسل مناسبت با نیک نغیر

مطلع خواجه حافظ علیه السلام

الایا ایما الساقی اور کا سنا و نا و لها
بیوی نافه کا خرم سنا زان طره کشاید
بی بیجاده رنگین کن گرت پیر معان گوید
در در منزل جانان چه امن و عیش چون بر دم
شب تاریک و بیم موج و گدازی چنین با تل
بسمه کارم ز خود کانی به بدنامی کشید آخر
حضور ای گری می خواهی از غافل شو حافظ

که عشق آسان نمود اولی افتاد مشکما
ز تاب جعد شگفتش چه خون افتاد در دلها
که سالک بنجیر نبود ز راه و رسم منزلها
جرس فیرا و میدار که بر بندید محکمها
کجا دانند حال ما بسکساران سا حلها
نمان کی ماند آن رازی که و سازند محفلها
حتی با تعلق من تهوی روح الهیاد و ملها

غزل رفت

کان عرفان جان احسان در درج اصطفای
شاه عالم ماه عظم نور انوار قدیم
بدر ایمان صمد احسان صاحب فضل و کرم
آیت حق منقش مطلق با دی نشان و جان
شاه اسری ماه اقصی آفتاب چرخ قرب
نور رحمان سوریزدان راحت و فرح جهان

سخت رفعت بخت دولت مهر برین اجتناب
سرایی ترا سنی شمع جمع آید
روح روح راحت نوح خلک آهنگ
خلق پرور خلق گستر شافع روز جزا
عروش منزل عیش حاصل نخل ارمی و فی
شان شوکت آن رفعت منبع جود و عطا

خمس رافت مهر رحمت نیر برج شرف	نجم عرفان رجم شیطان دافع شرک و بلا
-------------------------------	------------------------------------

غزل سلیم

شش درم در حال خود حیران منم یا مصطفی از بهر صدق صادق و ز روی عمل عادلی هم بهر پیر پیرین کان پیر پیران جهانست آورد و ام پیشت شمع نام نیر کان از یقین آمد سلیم بر درت در یوزه خوابان چون گدا بهر خود هم آل خود فریاد رس یا مصطفی وز بهر ذی النورین خود از سوی حیدم رقص جلد از و شد مقتدی او هست از تو مقتدی از نام شان سهل لنا و اشفع لنا یا مصطفی یعطی لنا من وصلک ای ملک ملک بهی

غزل جامی علیه الرحمة

سین ذقنا سنگد لا لادعندارا این قالب فرسوده گراز کوی تو دورست آزاده مبادا که شود این تن نازک من چون گذرم از سر کوی تو که اینجا خوش آنکه ز من هست سوی من خبر می گر هست جو مجسم گرم عجب نیست بانی نکند جز هوس نزم تو نیست کن خوش کن بنگاهی دل غمیده مارا القلب علی باک یسلا و نه مارا از بهر خدا چیست مکن بند قبارا یار ای گذشتن نبود با و صبارا پنهان ز تو من بوسه ز نیم آن کف پارا اوجهاک قد اوقد فی قلبی نارا در حضرت سلطان که دهد باز گدارا

غزل نظامی علیه الرحمة

شدم بر صورتی عاشق که بر میکند غوغا اگر رویش نمی بینم دو چشم چشمه گردد اگر در باغ بخرامد و صد غفلت برانگیزد خیالی را میدارم غم را بدمی باشد چه صورت صورت لبر چه لبر و لبر زیبا چه چشم چشمه لؤلؤ چه لؤلؤ لؤلؤ لالا چه غفل غفل بلبل چه بلبل بلبل شیدا چه بهدم بهدم محرم چه محرم محرم و لبا
--

نکار من بصد خوبی دوزخش نکستی وارو مرا از بهر جانان نظامی شمرتی باید	چه نکست نکست عنبر چه عنبر عنبر سارا چه شربت شربت قابل چه قابل قابل جانا
--	--

غزل سعدی علیه الرحمة

تا جدا گشته را صفا آن مکن کز غم تو گشته شوم گر تو لیلی بحسن در عسری اجلم گر بدست تو باشد آنچه کردمی بهماز نیک و ز بد خوش بگفتی تو این غزل سعدی بکت العین فی هواک و ما لیس فی القلب یفیع الندما انا مجنون فی الهوی عجم قد رضینا بما جری القلم خالق الخلق بیضا حکما بارک الله ایسا العسا

غزل حافظ علیه الرحمة

دل میرد و دستم صاحب دلان خدا را و هر روزه مهر گردون افشانه است افشون آشتی نشست گانیم ای با و شرط جزین در حلقه گل دل خوش خواند و خوش میل ای صاحب کرامت شکرانه سلامت آسایش دو گیتی تقیر این دو حرفست در کوی نیکبانی ما را گذرند اوند آینه سکن در جام حمایت بنگر کیش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد گر مطرب حرفیان این پارسه بخواند آن تلخوش که صوفی آمد اینجا شش خواند بنگاه سنگدستی در عیش کوشش دست دروا که راز پنهان خواب شد آشکارا نیکی بجای یاران فرصت شمار سارا باشد که باز بینم آن یار آشنارا بات الصبوح حیوایا ایسا اشکارا روزی تفقدی کن درویش بینوارا با دوستان مروت با دشمنان مدارا گر تو نمی پسندی تقیر کن قضا را تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا ولبر که در کف او مومست سنگ خارا در وجه و حالت آرد پیران پارسارا اشی لن و ابلی من قبله العبد دارا کین کیمیا یستی قارون کند گدارا
--

ترکان پاری گوشتندگان عمر اند
حافظ بخود نبوشید این خرقه می آلود

ساقی بده بشارت پیران پارسا را
ای شیخ پاکدامن معذور وار ما را

غزل جامی

ا حن شو قالی دیار لقیقت فیما جمال سلما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
ز بی جمال تو قبل جان فان سجنا الیک منجد
ز سر عشقت که بود ساکن زبان ارباب شوق لکن

که میرساند از ان نواحی نوبه لطف کجانب ما
به بخت یا ورنه عقل بهیمنه تن توانانه دل نکیبا
حریم کوی تو کعبه دل فان سجنا الیک منجا
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد افکارا

مطلع دیوان صاب

اگر نی مدبسم شد بودی تاج عنوانها
سر شوریده آورده ام از وادی محزون
بنفکریستی هرگز نمی افستند مغروران
نمی بینی از استغنا بر پائین دانی
گلستان سخن را تاده رودار و لب خشک
حیات جاودان خواهی بصحرا می قناعت و
چنان از فکر صائب تنگ افتادست در عالم

نه گشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
تبی سازند از رنگ طامت حریف دمانها
اگر چه صورت مقراض لا دار و دگر بیابنا
که آخر میشو د خوار سر دیوار و مگر گشت
که خرمن میرساند و در سقال خشک کجانبها
که دار و ناز هر موری دران وادی سیابها
که مرغان این سخن دارند با هم و گلستانها

غزل غنی

جنونی کو که از قید خرد بیرون کفم پارا
به بزم می رستان بختب خوش غمی دلدرد
شهرت طلب داری ای سر دام عزت شو
شکست از مهر و دیوار میبارد و گر وون

کنند زنجیر پای خویشتن دامن صحرارا
که چون آید بکلیس شیشه خالی میکند جار را
که دیو پرواز دار و گوشت گیری نام غنقار را
بزنک چهره مار بخت ننگ خانه سارا

به بزم می پرستان گشتی بر طاق نذاهد
غنی روز سیاه به پیر کنعان را تماشا کن

که میریزند مستان بجا با خون مینا را
که روشن کرد نور دیده اش چشم زینا را

غزل امید

نصیحت به نسا و در دلم زخم جدائی را
بجاک و خون نشانده بچو گل مار و کین عالم
میات خویش را چون شمع صرغ بگران کردم
به صورت برویت چهره بچو عکس میگردد
امید از دست مردم چاره دل بر نمی آید

نباشد و شکست شیشه دستی هو میانی را
شمار خویش کردی تا چو شبنم میوفانی را
کسی چون من ندارد پاس سم آشنائی را
بلی ناکس نمیداند طریق آشنائی را
ز مرهم به نمی سازد کسی داغ جدائی را

غزل قدسی

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
یم گشت شوق چراغ و آرزوی گل
ز چشم حید جو شد خون دل چون باده ساقی
پریشان شد داغم ای نسیم صبحدم بر خیز
دل و طاقت محرقی غم که بود قدسی

صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را
چرا از مبل و پرانه میجویی سدا غم را
بر غم دیده پر خون بیایر کن ای با غم را
ز بوی سنبلی زلفش معطر کن دما غم را
فراق صحبت پر فانه میسوزد چراغم را

غزل اشرف

بر نیف وزان و گرد بزم جان شمع را
چون نسیمی آید از کوشش دل از جامی آلود
داغ دل با وصل رویت مرهم کافور نیست
عشق او در سینه پر شور میگرد و دست را
تالار دل میفراید گر میگردن بیشتر

آتش حسرت مزین در رشته جان شمع را
باد میسازد بلی خاطر پریشان شمع را
به شود و در صبحدم زخم نمایان شمع را
در نمک باشد مکان وقت چراغان شمع را
آری اشرف آب می آرد با فغان شمع را

غزل حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل مارا
 بده ساقی می بانی که در جنت نخواهی یافت
 فغان کین لویان شوخ و شیرین کاشتر آشوب
 ز عشق نام با جمال یارستنی است
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 حدیث از مطرب می گوید و از او هر گشت رجو
 نصیحت گوش کن جانان که از جان دو تو دارند
 به گفنی و خرمندم عفاک الله کجاست
 غزل گفتمی و در سقایی بیا و خوش بخوان حافظ

بخال بند ویش بخشم سمرقند و بخارا را
 کنار آب رکن آباد و گلگشت مصطفی را
 چنان بروند صبر از دل که ترکان جهان یغارا
 باب و رنگ و حال و خط چه حاجت می زیارا
 که عشق از پرده عصمت برون آورد زین را
 که کس نکشود و نکشاید بگفت این مسارا
 جوانان سعادت مند پند سپید و انارا
 جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
 که بر نظم تو افشاند فلک عقبه ثریارا

غزل

بیجا مانده در آردر کاشانه ما
 فتنه انگیز مشکوکل مشکین کشت
 هر بانی ز خیال مهر ویت آموزد
 آگه از ورود و لان بود و در حسی نمود
 گریه بیانی بسر تربت ویرانه من

که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
 تاب ز بخیل نادر و دل دیوانه ما
 که بیاید زور گوشه و پلانه ما
 جان با سوخت ز بیرحمی جانانه ما
 بینی از خون جگر پر شده پیلانه ما

غزل حافظ

لطف باشد گر نانی با گدا هاروت را
 به چو هاروتیم و ایم در بلای عشق زار
 لی شدی هاروت در چاه ز خندانست ای سر
 ابری گل بر خاست گونی در چمن هاروت بود

تا بکام دل پسیند دیده هاروت را
 کاشکله هرگز ندیدی دیده هاروت را
 گریه گفتمی شمر از حسن او هاروت را
 بیلان مستند گوید دیده چون هاروت را

می کشم جور و جفا بایت ز بجران ای صنم

روی بناتابه پسیند حافظ هاروت را

غزل جامی

روحی فدایک ای صنم بطمی لقلب
 کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
 هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
 تا زلفت تو شبست و خفت آفتاب روز
 کافی ز لب پخش که عشاق خسته را
 رختن بهر طریق ادب نیست در رهت
 دل باد منزل غم و سه خاک مقدمت
 مطلب جامی از طلبیم گفت که چیت

آشوب ترک و شور عجم نشد ز غریب
 ای و کمال حسن عجب تر از هر عجب
 زمین بزم گاه تشنه جگر رفت خشک لب
 و امیل و افطی است بر آورده روز و شب
 صد خار خار در جگر افتاد زان طلب
 ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
 کین موجب شرف بود آن مایه طرب
 مطلب او همین که ده جان درین طلب

غزل حافظ

تعالی الله چه دولت دارم امشب
 چو دیدم روی خویش بچه کردم
 نهال قشیش از وصلش بر آورد
 بر آن غزمم اگر خود میرود
 کشد نقش اما الحق بر زمین خون
 برات لیلۃ القدری به ستم
 تو صاحب نعمتی من مستحقم
 همی ترسم که حسا فظ نحو گردد

که آمد ناگهان و دلدارم امشب
 بجد الله نکو کردارم امشب
 ز بخت خویش بر خور دارم امشب
 که سر لپش طبق بردارم امشب
 چو منصور از کتی بردارم امشب
 رسید از طالع بیدارم امشب
 ز کوة حسن ده قندارم امشب
 ازین شوری که در دلم امشب

غزل جامی

سرخنی تا به ز شمشیر حبیب
 ای که گونی چونی و حال تو چیست

هر چه آید برسد من یا نصیب
 من غایم حال من باشد غریب

تا مرتبسی هست ما را نیست قدر
زار می ناله دلالی بے رحمت
نیستم پیش تو مقدار رقیب
همچنان که زلفت گل عندلیب

غزل حزین

عاشق مجبور وصل و لستان بیند بخواب
بعد از نیم چشم آن سرور و آن بیند بخواب
دل کجا و طره نازک نهالان از کعبه اند
دولت دیدار در دیده بریزم خاک اشک
سگ هر کس در حقیقت نقش خال زندگیت
صبح محشر سرگران بر خیزد از خاک حسد
وصل از کف رفته را دیگر کجا یا بی حسدین
ویده محتاج گنج شایگان بیند بخواب
ویده عاشق مگر کجاست جوان بیند بخواب
مرغ بے بال و پرین تیان بیند بخواب
کز چشمت سجده آن آستان بیند بخواب
هر چه کس کند به بیداری همان بیند بخواب
گر شبی را به خرابات جهان بیند بخواب
در خزان مبل بیدار بخیزان بیند بخواب

غزل غنی

هر گز گل رشته باشد پائے عندلیب
است بر هر شاخ گل عشرت سراے عندلیب
تا وزید از گلشن روی تو باومی در چمن
نوع و سان چمن مشتاق دیدار تو اند
پیچ مخفی نیست ضلع در زمین پاک عشق
شد زمین شعر از گهرائے مضمون گلشنی
دام دیگر نیست حاجت از برکے عندلیب
بر زمین کی میرسد وریاغ پائے عندلیب
هست هر گل آتشی در زیر پائے عندلیب
هست در گلزار رویت گلن بجائے عندلیب
خند های گل دمید از گریه پائے عندلیب
هست بر بیت غنی عشرت سراے عندلیب

رویف | غزل محمود | بای فادسی

پرو بد ساقی بیاله گاه راس و گاه چپ
پندنا صبح میکند از بادیه ام اما چه سود
پس او گر لاف خوبی گل زند باد افکن
از شراب ویر ساله گاه راس و گاه چپ
میکند ساقی حواله گاه راس و گاه چپ
از خجالت این ساله گاه راس و گاه چپ

پاکبازان راست چپ استاده اند عشق تو
پر تو حسن تو ما را فرعه امید هست
پیر و بر نابرمه روی تو عاشق شد بجان
پارسان تا کی محمود را می چون و بد

غزل صائب

درون گنبد گردون فتنه بار محسب
صفائی چهره شبنم گل سحر خیز است
بچشم دام زوونی شکار خوابی رفت
باین امید که سر رشته بدست افتد
ز حرف تلخ درینا زمان خویش شکر
جواب این غزل مولوی ست ای صائب
تبر بر سایه گل موسم بهار محسب
ریخته گریکشت چشم اعتبار محسب
اگر تو یافت لذت شکار محسب
شود چو سوزن اگر بگیره نزار محسب
بخوابگاه کج در دهان مار محسب
و عمر یک شب به گم گیر و زنده وار محسب

رویف | غزل بهلول | تابی فوقانی

الف اندر غم عشق تو قدم لام شده است
ت تراویدم و از هر دو جهان بگذشتم
ج در جل جهان کرد و جمال تو خورشید
وال دروایت دلم را که دوایش نبود
ر بود دست دل و طبر و قمر و بهوشتم
س سعادت بود آن دم که نیم پای تو سر
ص صبرم بدی تا بنمت صبر کنم
ط طلبکار وصال تو دل من هر وقت
ع عقل عقال در صفت حیران است
ف فراق است که جز وصل تو در ماتم نیست
ک کفر است همه قهر و جلالت از دست
م ملک همه عالم ز ملک تا ملک است
ب بروی تو که روزم ز غمت شام شده است
ت ثنا خوان تو گر خاص دگر عام شده است
خ خیال ام بومالت طمع خام شده است
ذال ذوق ذقنت لذت مرا کام شده است
ز بزلطف که دلم بسته آن دام شده است
ش شرابم ز غم ساقی آن جام شده است
ض ضایع نه کنی چون کرمت عام شده است
ظ ظهور تو بهر ذره اعلام شده است
غ غمخواری و از غم دلم ابرام شده است
ق قیصر رخ تو کعبه اسلام شده است
ل لبیک ابد جانب اسلام شده است
پیش انسان کمال بر می گام شده است

من نایت نبوده حسن جهانگیر ترا و ادویل کنان خلق جهان در عرصات لام الف دار به بملول بحسبیه است عشق	مه خورشید ز حسن تو برین بام شده است ه همیشه بهیبت حیران که چه الهام شده است ی یکی بین و یکی دان چو الف لام شده است
--	--

غزل شمس الدین تبریزی

دل کمزباده حسبار شده است نه من تنها درین میخانه ستم میخانه گزر کردم چه دیدم ازین می حسرت پاکان چشیدند ازین می حسرت داوند به منصور تو با حسن و جمال خویش مستی گلستان ارم را سیر کردم بروح پاک شمس الدین تبریزی	تم از صحبت دلدار شده است ازین می چون من بسیار شده است خطیب و قاضی و حمار شده است جند و شبلی و عطار شده است انما الحق میزد و بردار شده است علی با تیغ و الفکار شده است چو دیدم سبزه بگزار شده است که طایر سبز بازار شده است
--	---

غزل جامی

باز هوای پسنم آرزوست نگهت گل را چه کنم ای نسیم از دروندان تو ای کنارین گرمی بزم دل و جانم نبوخت شیشه بردست سبزه تاب توبه ز می کردم و آمد بهار باز فکر جامی از آن لب سخن	جلوه سرو و سمنم آرزوست بوی از آن پیر منم آرزوست همچو عقیق پسنم آرزوست جنت کابل و طهم آرزوست در بندهم کلبه نم آرزوست ساقی توبه شکنم آرزوست کین سخن زان دهنم آرزوست
---	---

غزل خاقانی

رخ نور و نق تمس شکست من ز اول شکسته پا بودم	لب تو قیمت شکر شکست عشق آمد مرا در شر شکست
--	---

ترکت چشت مرا بنمیزد برو بر در دل رسید و حلقه نزد غریب این نوشت خاقانی	نوک آن نیزه در چکر شکست یا سبان خفته بود در شکست قلم انجبار رسید در شکست
---	--

غزل سعدی

ای که میگوئی بخوبان آشنائی شکست پیش رسید روان گریبان پاره شکست زندگانی در جهان بی یار کردن شکست دل که رنج از کسی خوردن کردن شکست سعدی با سملست با هر کس گرفتن دوستی	آشنائی میتوان کردن جدائی شکست دل که خند پیاره او را چاره کردن شکست راز دل با هر کسی اظهار کردن شکست شیشه شکست را پیوند کردن شکست لیک چون پیوند گشتی باو گشتن شکست
---	---

غزل خسرو

کافر عشقم سلمانی مرا در کار نیست از سر بالین من بر خیز ای نادان طیب شاد باش ای دل که تو را بر سر بازار عشق ما غریبان را اما شای سخن در کار نیست تا خدا در گشتی اگر نباشد گو سباهش خلق میگوید که خسروست پرستی میکند	هر رنگ من تا رفته حاجت زار نیست در و من عشق را دار و بینه دیدار نیست و عده قتل است گرچه وعده دیدار نیست و اغمای سینه ما کمتر از گلزار نیست با خدا داریم ما را ناخدا در کار نیست آری آری میگویم با خلق عالم کار نیست
---	--

غزل سعدی

خوش بدیدم صوفیا ترا صحبت خمار مست مست عاشق مست معشوق هم مانند راز خود محبوب را مست دیدم در میان میکرده هرگز او را باغ دیدم مست بود و بے خبر باد شتابان مال مست و ما غریبان حال مست یار بر من مست آمد خون ز لبهای چکیده	عاشق با صدق آمده و عهد دیدار نیست سیرت و میرت و شیخ و ابرار مست ختمین مست و خلق مست و جلایار مست زراغ مست و باغ مست و غنچه گلزار مست خو بر دیان ندم مست و عاشقان یار مست زلف مست و حال مست و طر طرار مست
---	---

سعد یا باقی نمانده از شراب عشق فضل	سال مست و ماه مست رفت و شب بیدار است
------------------------------------	--------------------------------------

غزل نعت خانی عالی

آن بی وفا که آمد و یکدم شست رفت تا چشم او نتا بدین کرد و بغیر بر روی حیات موجه دریا می نیستی ست همیان بر فلوس در عهد بے ثبات خوش طلال شد عوض باده حسام شوی چنانکه یاد تو دم و دم من ماند دشمنی است حلقه زنجیر زندگانی	پرسید دل کجاست کجاست شکست رفت گویی غزال بودی که فی الحیال کجاست رفت فکش وجود خویش برین بابست رفت ماتد مایه سیست که آمد بدست رفت یعنی که محبت خمی را شکست رفت از خاطر خیال تو چون برق جبهت رفت عالی خوش آن سیکه بدین تریست رفت
---	---

غزل وال

دوست را گریه ز رشک دوست و دانه دوست نیست ناصح عاشقان از جفای دوست باک خون مارا که به تیغ تار ریزد هر نفس منصب ما عاشقان نبود بجز پروا نگی زادان وال گر عشاق را گویند بد	دو بزرگ شمشیر نازک دوست و دانه دوست اندر اندامی که گفت و گوست ما و دانه دوست اختیار ابدست دوست ما و دانه دوست شمع تیان کرد دوست آتش دوست ما و دانه دوست و چه غم از گفته بد گوشت ما و دانه دوست
---	--

غزل بیدل

بار سحر گری نظاره بسا این شده است زین چراغی که طرب جوشی آبم دارد صلح گل نمد حریفان که درین عشر نگاه آب را این بزم نیست رمانی نیست بیدل آن شعله کز دوزخم چراغان گرم است	شعله آتش دیدار گل افشان شده است آفتاب و گرا از آب نمایان شده است آتش و آب بهم دست و گریان شده است مگر از پیر تو فیض آید جان شده است یک حقیقت بنظر آید تالان شده است
--	---

غزل حافظ

ساقیا آمدن عید مبارک با دست
در شکفته که درین مدت ایام فراق
برسان بکملی درخت رزگو بدست
شکر از دگر ازین باد خزان رخنه نیافت
شادی مجلسان درتدم مقدم نشست
چشم بد در کزین تفرقه خوش باز آورد
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح

وان مواصیل که کردی زود از یادست
برگرمتی ز حریفان دل و دین سید اوست
که دم بهمت ماکر و زنده آزار است
بوستان سمن و سرو گل و شمشاد است
جای غم باد و هر آن دل که نخواهد شاد است
طالع نامور دولت مسا و رزاد است
در نه طوفان حوادث ببرد و نبیاد است

رویف

غزل حافظ

نمای مثله

در دمار نیست و زمان الغیاث دین و دل بر دند قصد جان کنند در بهای بوسه جانی طلب دو مسکینان بدعای مغرور صل خون ما خوردند این کافران هر زمانه ورد بگیر می رسد بجو حافظ روز و شب بخویشتر	بجز مار نیست پایان الغیاث الغیاث ای جور خوان الغیاث میکنند این دستا مار الغیاث از شب بید ای بجز ان الغیاث ای مسلمانان چه در مان الغیاث زین حریفان بفر جان الغیاث گفته ام سوزان و گریان الغیاث
---	---

غزل محمود

تا بیت نشد بوعده خود یار الغیاث ثورست شیر جان من و محنت فراق تالاب میان ما و تو پیدا شده قریب شمن می مغانه و برفت جان اگر تالاب پالیه ساقی اگر بخشد ممتام ثوب از تن ایا ز جو بخرفت کام دل	زین قصه کشت جان و دلم زار الغیاث باشیر و گاو و در شده یکبار الغیاث این از کجای رسید و گری بار الغیاث مردم بد و ز چشم تو ببار الغیاث گر دم ز بار در او سبک بار الغیاث محمود شد بفضله گرفتار الغیاث
--	--

رویف

غزل حافظ

حیم عربی

سند که از همه دلبران ستمانی بلج
 در چشم مست تو بر همه زده خطا و خست
 بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
 لب تو خضر دانه آب حیوان است
 ازین درین حقیقت کجاست شفا یا بم
 در آن تنگ تو داده باب خضر بقا
 چو ای شکی جان من به سنگ لعل
 آواز سر عاقل بود ای تو شمشیر

چرا که بر سر خویان عالمی چون تاج
 بچین زلف تو ما چین و بند داده خراج
 سواد زلف تو تاریک تر ز ملک و انج
 قد تو سر و میان تو بود و گردن علاج
 که از تو در دلم من نیرس به علاج
 لب چو قند تو بود از نبات مصر علاج
 دل تنیغ که او بد بنان که بود علاج
 کیسه بند و خاک در تو بودی کلان

غزل محمود

جمالت را هزاران صاحب تلج
 چنان بجز تو مارا ساخت عاجز
 چو جابر بام حلاوت یافت عاشق
 جهان شد تیرو چون برین بنفستی
 جگر خون کرد زلف مشک چین را
 جدا از آفتاب عارض -
 جمال خود را باز از وی نهان داشت

بیک دین بجان بخت قتلج
 کور مانده به پیش باز در تراج
 شد اورا گوینا جبرین معراج
 زین آن راه صافی تر از علاج
 گرفت از قند مصری شکر باج
 شیشه روز برین چون علاج
 بهای بینهش محمود است کلج

روایت

غزل محمود

حیم فارسی

چو نیم ترا ای مه دانه
 چه گویم قحط آن موی میانه
 چو از لب نهاده و سر بلبل
 چو از لب نهاده و سر بلبل
 چنان بلبل شد هم بخش جانان
 چنان بلبل شد هم بخش جانان
 چنان بلبل شد هم بخش جانان
 چنان بلبل شد هم بخش جانان

ز وصفی نیازی زبان
 که عقل آگر گشته زان میان
 بعاشق آن مه نامهربان
 که بود گل جو او در بوستان
 که جز ز کیش ندارد بر زبان
 نشان شوخی و دیگر از آن
 و لم شکفت بر ویش از آن

غزل مصفی

گذران خیرنی و یکده در خاطر بسیج
 ابرو همان می مست شدی بچو شهاب
 گفتگوی در میان بے بهت و لعل
 پیش من از همه حرفی سخن جام به است
 می خورام روز غیب دعا غم فردا بگذار

سالمنا منظر و با ساخته در خاطر بسیج
 حاضری میطلبی نیست مرا حاضر بسیج
 مصلحتیاست درین باب کفایت بسیج
 سحر ریخت باشد سخن با حسه بسیج
 غم نه ای قیامت خورد و گشت بسیج

غزل نظیری

ای کبر که گداز نشیند به صفای بسیج
 با قدر تو علت نه و با قهر به سانه
 گوین چه کار آیدم اربا تو نه باشم
 کم چو چکلی از طرن است و گر نه
 از دست که این زمزمه بطبع نظیری

جای که عطش تو بود کفر و خطا بسیج
 آنرا که مراد تو بلا خواست دعا بسیج
 بی دولت وصل تو خیرم و دوسر بسیج
 از بهر تو هرگز نه شود که به خطا بسیج
 با گنجی که نباشد سخن که صفا بسیج

روایت

غزل حافظ

حای مهمل

اگر نه بهب تو خون عاشق است مباح
 سواد زلف تو تقیر جاعل الظلمات
 ز دیده ام شده صد چشمه در کسار روان
 لب چو آب حیات تو هست قوت روح
 ز جنگ زلف کندت کسی نیافت خلاص
 بیا که خون دل خوشتر بجسل کردم
 نمداد بسل لبش بوسه بصد مجلس
 صلاح و توبه و تقوی ز ما مجبور اعظم
 پیال صییت که بایاد تو کشیم برام
 دعای جان تو در زبان حافظ با د

صلاح ما آنست کان تراست صلاح
 بیاض روی تو بنیان فائق الاصلاح
 که خود شمع افکند در میان آن ملاح
 وجود خاکی مارا از دست قوت صلاح
 نه از کما نچدا بر و تو سر غمزه بنجاح
 اگر نه بهب تو خون عاشق است مباح
 نیافت کام دل من از و بصد الحاح
 ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
 و سخن شرب شر با کمالک الاقداح
 به ام تا که بود و گشت مساد صباح

غزل محمود	
سدام با دگر کعبه دار قدح حبیب من چو شود ساقی قدح گیرد صود راز صد خون دل بجوش آید طلال نیستی لال بے لب ساقی حکایت از جود جام گذشته دارد یار حریف با ده گشتانت آنکه از ره شوق حدیث تو به دلقوب میرسد از محمود	قدای با ده خلش کیم هزار قدح روان کس بدخ در آید هزار قدح چو پر زبانه بدستم و بدنگار قدح بود حرام چو نوشند خوشگوار قدح میان خلق از ان دارد اعتبار قدح بنقد جان بستاند دست یار قدح و در ایاز چو او را دمی دو چار قدح
رویت	غزل عاقط
دل من در هواست یعنی سرخ بجز بند وی زلفش بیکس نیست سیا نمکینست آنکه دایم خود چون بید لرزان سر ازاد به ساقی شاد ارغوانی دو تاشد قامتی همچو کسافی نسیم شک تانای خجل کرد اگر میل دل هر کس بجای نیست غلام خاطر آنم که باشد	شده آشفته همچو بوی سرخ که بر خوردار شد از بوی سرخ بود هم از دهم زانوی سرخ اگر میندستد و بجوی سرخ بیاور گس جادوی سرخ ز غم پوسته چون از بوی سرخ شیرم زلفت خنجر بوی سرخ بود میل دل من سوی سرخ چو حافظ جا کریندی سرخ
غزل محمود	
خبر از حال مانگرفت آن شوخ خروش از دست او دارند پیران خرابی کرد و هر گوشه چشمش خدا پاینده دارد خویش او خدا را چند خوی کرد شوخ	چو او دگر نه بدست آن شوخ کسی که دید مثل آن جوان شوخ نباشد کس سیه دل تر از آن شوخ اگر چه نیست چون او در جهان شوخ ناید بود زینسان جادوان شوخ

غزل محمود	
خود حیران کلان شوخ مست کام خراب عشق او محمود شد ز کام بعاشق آنکارا و نهان شوخ ایاز دست بزم امیران شوخ	سرسله اهل جنون موی محمد خورشید سپهر جدی روی محمد خورشید بر زمین از شرم و زود هرگز نه بهر ایتم ز خورشید قیامت و انتمس کنایت بود از روی محمد بر باد دهند خرم صد طبله عنبر تا گل بکشد از عرق روی محمد صد شوکت جمشید سلیمانی و داود در عالم لاهوت تاشانی جالش بچاره ولی گیت که خوش بر آید
رویت	غزل ولی
محراب عبادت حم ابروی محمد خزیده صفای صدی روی محمد چون جلوه دهد بختی روی محمد چون سایه داریم ز گیسوی محمد و لیل اشارت کند از روی محمد ایک نقش رسد گردن دگر روی محمد شد طبل جان شلفه روی محمد آنکس که بیان گشت بگوئی محمد در کشورنا سوت بیا روی محمد چون بست خلایق و تا گوی محمد	دال مبله
غزل حسن	
ای طالب فردوس بر سوی محمد ای کعبه طلب چند کنی قطع میایان و انفس چه باشد صفت بجه شرفش ظه شفقش آمده از حضرت باری نون و اهل علم از فضل خداوند تعالی خس و خم ممتاس قرآنی ای کعبه عشاق خداوند تعالی هند من اینست اگر گوش باری	چون خلد برین آمد از گوی محمد چون کعبه عشاق بود روی محمد و لیل چه باشد صفت موی محمد ببین بکشد انگشت گنه روی محمد معلوم نموده بمب خوی محمد رغز بست عیان بر دل جوی محمد میاش بر حال ثنا گوئی محمد ای طالب فردوس بر سوی محمد
غزل حافظ	

غلام نرگس مست تو تا جسد ارمانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غمناز
 بزیر زلف دو تا چون گز کز کنی بنگر
 گز اگر کن چو صبا بر نقشه زار بین
 رقیب در گذر و پیش ازین مکن نخوت
 نصیب با ست بهشت ای خدا شناس برو
 نه من در آن گل عارض غزل سراپا دین
 تو دستگیر شوای خضر بی حجب که من
 برو سیکده و چهره از عخوانی کن
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

خراب با ده لعل تو بود بسیار اند
 و گردن عاشق و معشوق را زوار اند
 که از بین ویسالت چه بقیرا رانند
 که از تقاول زلف چو سوگوارانند
 که ساکنان در دوست خاکسار اند
 که مستحق کرامت گشتا بنگار اند
 که غنایب تو از هر طرف هزارانند
 پیاده میروم و بگردان سوارانند
 مرو بصومعه کاسخا سیاه کارانند
 که بستگان مکن تو رسته نگارانند

غزل عشرتی

از پنجه من چاک گریبان گلدارو
 که بت فکرم گاه بسجده زخم آتش
 ندیدم که بزدان غمت دیر بمانم
 دامان که تنگ گل حسن تو بسیار
 و در برم وصال تو بهنگام تاشا
 که گریه و گدازنده و گاه جگر سوز

وز گریه من گوشه دامان گلدارو
 از لب لب من گیر و سلمان گلدارو
 ز بیکر جنگ آمد و زندان گلدارو
 کلپین بهار تو ز دامان گلدارو
 نظاره بر جبین خرمگان گلدارو
 ای عشرتی باز و صبح تو جان گلدارو

غزل حافظ

مسب عالی نوشتیم و شدایا می چند
 مابدان مقصد عالی تو ایتم رسید
 چون می از خیم لبم رفت گل افکند نقاب
 خند آینه است با گل نه حلال دل با ست
 ای گویایان خرابات خدا یار شما ست
 و ابدان که چه زندان بهلاست بگذر

عمری کو که فرستم به تو سپاس می چند
 بان که لطف شما تیر نمیدگا - می چند
 فرصت عشق بگذرد و بزن محاسن می چند
 بوسه چند در آیم به بدشنا می چند
 چشم انعام بهار بهار انفس می چند
 تا خراب است نکند صحبت به نام می چند

حسب می جو بگفتی نهش نیسز گو
 پیری خانه چه خوش گفت بر روی کفش خویش
 حافظ از تاب رخ مهر نه و غ تو بسوخت

لفظی حکمت کمن از بر دل عامی چند
 که گو حال دل سوخته با خسانی چند
 کامکار نظری کن سوی ناکانی چند

غزل محمود

امروز دیگرم به ارق تو شام شد
 آمد نماز شام و نیاید فگار من
 بستم بی خیال که بیستم جمال دوست
 خال تو دانه دانه زلف تو دام دام
 محمود غزنوی که بهر اران غلام داشت

در آرزوی وصل تو عمر متسام شد
 ای یله پاس دار که خفن جرم شد
 آنم نقد میسر سودا خشم شد
 مرغیکه دانه دید گرفتار دام شد
 عشقش چنان گرفت غلام خلاص شد

غزل حافظ

دوش دیدم که طایف در میخانه زدند
 ساکنان حرم سه عفاف ملکوت
 شکر از که میان من او صلح افتاد
 جنگ افتاد و دولت همه را عذر به
 آسان بار امانت نتوانست کشید
 نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
 مابدان خرمن پندار زره چون زهر ویم
 آتش آن نیست که بر شعله او خند شمع
 کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب

گل آدم بهر شستند و به پیان زدند
 با من راه کشین با ده مستانه زدند
 حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 همچون آن خال که بر عارض جانانه زدند
 چون ره آدم پندار به یک اند زدند
 آتش آنست که در خسر من پروانه زدند
 تا سر زلف سخن را بقتل شانه زدند

غزل مغربی

زرد یا سوج گوناگون بر آمد
 چو نیل از بهر قومی آب گردید

ز بلی چونی بزرگ چون بر آمد
 برای دیگران چون خون بر آمد

چون این دریای بچون موجزن شد
گهی در کسوت یکنه فرو شد
چو باز آمد ز غلوتگاه تیر و ن
ازین دریای بدین امواج هر دم
اگر انسان نه گروی آشکارا
چو شمع ز بی در هر لباسی

حجاب آسا برو گردون برآمد
گهی از صورت بخون برآمد
همان نقش درون سیران برآمد
هزاران گوهر گننون برآمد
کلام گشت گشت ز چون برآمد
بغایت دلبر و موزون برآمد

غزل حافظ

آنانکه خاک را بنظر کمیایکنند
وردم نهفته به ز طبع میان ندعی
مشتوق چون نقاب ز رخ بر میکشد
چون حسن عاقبت نه برندی خدا بدست
حال ورون پرده بسی نکره میرود
پنهان ز عاقلان نخورم می که منعمان
بیمه منت مباحث که در من خیزد عشق
که رنگ ازین مدیته بناله عجب مدار
پیرانی که آید از دلیلی بوفهم
میخور که صد گناه را بخوار در حجاب
بگذر بکوی سیکده تا زمره حضور
حافظ مدام وصل میری شود

آیا بود که گوشه خشی ماکند
باشد که از خزینه غنیمت دوا کنند
هر کس حکایتی به تصور چرا آید
آن به که کار خود بنایت را بکند
تا آن زمان که پرده برافتد بپاکند
خیر بنان ز بهر رضای خدا بکند
اهل نظر معطل باشد بنا - کند
صاحب دلان حکایت دل خوش را بکند
ترسم بر او را آن غیویش قبت بکند
بهتر ز افاعتی که بروی دریا کند
اوقات خود ز بهر توصیف عاقل کند
شایان کم التفات بکمال کند

غزل عرفی

در چمن حور و شان انجمنی ساختند
نه نشیند دل این طائفه در قصر بهشت
تیر آن غمزه خلاست ولی جسمی را
لذت شعر تو عرفی همه عالم گفتند

چشم بد و در بشتی چمنی ساختند
که معموری دلهما وطنی ساختند
که ز دل جابر و از جان بدلی ساختند
که ترا میل شیرین و زنی ساختند

غزل قاسم

این همه از عکس روی یاران گلزار شد
آن خط مشکین که آمد بر رخ آن آفتاب
تا زلف عنبریش بهر صید جان و دل
هر کسی در دود فعل بکیش شیرین او
شاد شو قاسم که آن سر کس صنم هر دم بتو

دستان شد باغ شد فرو شد گلزار شد
فتنه آشوب دل شد مکر شد عیار شد
طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد ز ناز شد
نجیر شد پر نشه شد دست کشه سرشار شد
آشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

غزل ناصر علی

شمع رخسار تو روشن تا دین کاشانه بود
امتیاز شهر و صحر اداشت از فضل جنون
جوهر زاهد یک پیمانه می یا قسم
از نصیحتهای ناصح خیر افتاده ام
از سخن هرگز علی در مدح کس نگویم

چشم با پروانه و مژگان پر پروانه بود
ورنه بخون را خرابهای دل ویرانه بود
دیدم جوهر شناس نامی پیمانه بود
این حدیث بی اثر و گوشه آفرانه بود
اختیار را بدست بهمت مردانه بود

غزل سخا

در شب بجز تو شرمند احسانم کرد
شده از گل روی تو پیل گفتم
مرگ زشت شب بجز آن تو گفتم با شمع
زلف او بود سخا حاصل سر مالیه عمر

دیدم از بس گهر اشک بد اما نم کرد
آن تنک حوصله سوای گلستانم کرد
آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

غزل ابراهیم

مسند شوکت شایانه مبارک باشد
گل و گلزار زری پوش طرب ساز بهمن
شیشه نهدی چه خوش آویز گل آرایش
پایان چو کفر و ارگجه و عطر و گلاب
غزل طرّف بتالاش خوشی آور دنی

شادی حسن و دین خانه مبارک باشد
می سرایند که جاناته مبارک باشد
خوش نما همچو پری خانه مبارک باشد
روفت بزم امیرانه مبارک باشد
طلب بهمت مردانه مبارک باشد

دال مجمر

غزل حافظ

روایف

بنویس دلا بیار کاغذ
ای باد صبا پیران شوخ
هرگز بنویس او جو اہم
تا نام تو نقشش شد بروماند
بنویس ز روی منہ بانی
نفرست بآن نگار کاغذ
از عاشق بقیہ کار کاغذ
بنویس اگر ہزار کاغذ
بر صفحہ روزگار کاغذ
بر حافظ دل نگار کاغذ

غزل لا علم

حسن تو دار و از جیسا تقوید
آفت حسن و عشق چون ہوں ست
و می عینی بمن نمود — مگر
خاکساری پناہ باشد است
بہر فل بہ ز داغ خیر می نیست
خیر خواہی منون یار بلاست
با دعا یاد کن تصدیق را
بہتر از راستی پناہ نیست
عشق را رسم بود و فاقوید
ہر دورا باید از جیسا تقوید
زلفت آموز بر صفات تقوید
دادہ عشقت بیاد با تقوید
کن از جان خود جدا تقوید
این بود این ز ہر بلا تقوید
تا شود چہرہ با قضا تقوید
این بود این بود خدا تقوید

رای مہل

غزل عطائی

روایف

بتاب زلف آن خورشید خسار
چو مجنون و طریق عشق لبے
زینجا وار بہر عشق یوسف
لبش گوید بہا گاہ ہنس
تفع گویم از کویت نہ گردید
ز دست دوست چون چشم عطائی
گرفتارم گرفتارم گرفتار
خبر دارم خبر دارم خبر دار
خریدارم خریدارم خریدار
شکر دارم شکر دارم شکر دار
وفادارم وفادارم وفادار
گمراہم گمراہم گمراہم

غزل خسرو

نگار مرادہ بوقت سخن
تو خوش خفتہ بودی و من کردہ ام
ترانی کنہ ہم زنت را کہ ہم
مرادادہ دیگران را اسدہ
میان دوران تو خواہم نہاد
چنان می زینم تا بہ حلقش رسد
چرا می زنائی تو از بندگان
شرابی کہ باشم از ان بخیبہ
و عا و غنائی بوقت سخن
چنان خدمت مادران سپہ
کلاہ و بتا و کمر بند زر
یکی اسپ تازی و گزین زر
عدوی ترا تیر انداز جگر
چنین شاعری خسروی را زور

غزل مسعود

دل خون نشدی چشم تو خجستہ نشدی گر
پر کار قضا دائرہ بر نہ کشیدہ
ہند و بچہ ملک خراسان نگرفتہ
و جنت فردوس کے پانہ نہادہ
مسعود یک از بادہ چنان مست شگشتی
رہ گر نشدی زلف تو ابر نشدی گر
خط بر رخست از مشک مدور نشدی گر
یاری وہ وہ غمہ کافر نشدی گر
کان چاہ ز بخندان تو کو نشدی گر
کان جام دل آویز تو ساغر نشدی گر

روایف

غزل لا علم

رای مجمر

ای برادر جہد کن تا تو نباشی بے نماز
بی نمازان بت پرستان ہر دوراد و زخ برند
زن نخواہ از بی نمازان تیر ویران مدہ
لعن شو بر بی نمازان از خدا و از رسول
بی نمازی خستہ باشد تو برو پرستش کن
روز و شب پر ہیز کن از صحبت آن بی نماز
در شریعت واجب آید کشتن آن بی نماز
تا نگردی و وزخی از شومی — آن بی نماز
ہم ملانک ہم زمین ہم آسمان بی نماز
گر بیز بے نمازی تو مسکن بروی نہاد

غزل حافظ

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

ای عروس منکلی رخ منها از مشرق
مقتب میده گویند ده رند ان را
شیخ دوا عظم که مرا منع ز زلفش کردند
اگر بگویند خلائق که کس خون حافظ را

که مرادین آن ماه تمام است امروز
کاکر با شاد و می نیت کلام است امروز
دیدمش باز که چون مرغ غلام است امروز
چشم پر روی و نگار لب جام است امروز

غزل نجات

خط شبنم بر ویش ندید است هنوز
نشیده است اذاتی ز بلال خط سبز
تام خضرش نشده گوش ز آب حیات
سوی دستی ز خط سبز خوروست لبش
نشیده است نوا خانی میل ز نجات

دام نظاره سنبلی کشید است هنوز
بانگ اسلام بگوشتش نرسید است هنوز
شکرش قصه طوطی نشیده است هنوز
بشت دستی ز نعلت نگریه است هنوز
همچو گل رنگ ز رویش نرسیده است هنوز

غزل خسرو

جان ز تن بر روی و در جانے هنوز
آشکارا سینه را بشکافستی
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
ماز گریه چون نمک بجداستیم
جو کردی سالما چون کافران
سیری و شاد پرستی هم خوش است
یتیمت خود هر دو سالم گفتی

درو با دومی و در با سبب هنوز
بمیان و سینه نهانے هنوز
کامدین ویرانه سلطانے هنوز
تو ز خنده شکر افشانے هنوز
بهر حمت با مسلمانے هنوز
خسرو اتا که پریشانے هنوز
نرخ بالا کن که از اسنے هنوز

ردیف

غزل سعید

سین ممل

نفس نفس کن ای بالهوس بوس بوس
بصیر یا خدا هر نفس که می گذرد
گذشت قیس حزین و هنوز می گوید

مرد جو مرغ اسیر از نفس نفس بقتض
نه راحت ست در آن کف نفس بقتض
حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس

رموز بزم شینان برش نکوداند
بهم سنج سعید سخن که می تازند

کند سخن زبان کس کس به کس
بایودن گام فرس فرس به فرس

غزل ناصر علی

تا کجا رفتی که با من آه و حسرت ماند پس
حسرت باقی ست از شوق گرفتاری میرا
به پیای رهنما زستن محال آمد محال

بزرگ گردید بر آئینه چشمم در نقش
آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد نقش
فیضها و دیدم گمراهان ز سر یاد جرس

ردیف

غزل حزین

شین مجمر

آمد شبی بخوابم آن ماه پریشان پوش
از تاب باد چون گل شبنم نشان حاض
از تیر غمزه او بسمل جگر پر آزار
گیسوی اشک فاش بود نازک جان
طفرای خط سبزش کان مقتضیست مطلق
از تاب جعد پر فن دام بت بر همین
پر دای دل نداری خون شد ز میقراری
گفتا حزین ندانی آیین جان نشانی

چون سحر پیرهن چاک چون شمع طره بودش
وز لعل ساده چون لیلای طاق بودش
وز باد و جلوه او بسمل چمن فراموش
شمشاد خوش خرامش با شور حشر بودش
پیدا چو عکس طوطی ز آینه بنا گوش
خون وفا بگردن ز ناله زلف پر دوش
دستی نمی گذاری بر سینه ای پر جوش
در کوی بی نشانی بشین و بر زه خردوش

غزل لا اعلم

ای دل مسکین من سخت چو مندان مباش
ماه سلامت برو کوی طامت مرو
گرچه گنه کرده به سر زده اتو به بکن
آنچه بود رزق تو بیش نیایی نه کمر

در پی دنیا مرو طالب چند ان مباش
کبر ز سر و در کن خم بر منندان مباش
باز گناهی کن دشمن ایمان مباش
خاطر خود جمع دار هیچ پریشان مباش

غزل ناصر علی

خوشا زنده می جدا گردیدن از خود بند ناموش	دو عالم گر خور و بریم بچند دست افروش
عرق شد بر تو حسن از خجالت با چنین است این	بهر محفل که باشد خوشه تاکست فالوش
بد آمد دل از بید روی این خلوت آرایان	من و دیر که خوشه از لب بت باک تو شوش
مهر را ز خوبی رعنا گلستان که میدارم	خط نیست بر خوسا خوبان پای طاشوش
نفس نذر فکرم عیار کوی او که دردم	علی قالب تکی کردم ز بس کردم من بوش

روایت	غزل حافظ	صا و مصلح
-------	----------	-----------

از رفیقیت دلم نیافت خلاص	مثل القاص لایجب القاص
معتب خم شکست و بنده سرش	سن بالسن و الجروح فصا
همچو عیسی است جام می که مدام	مرد را زنده میکند بخواص
مطرب ماری نبرد که به چرخ	مشتی همچو زهره شد رقاص
مطلب از عشق جوی از عقل	تا که خالص شوی چو زرقا
گوهر از بجر کی برون آرد	ترک سرتانمی کند خواص
حافظ اول زمزمه صبح دوست	خواند احمد سوره اخلاص

روایت	غزل حزین	صا و مصلح
-------	----------	-----------

بهران رسیده کی برد از روزگار فیض	شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر بر بند ز ابر بهار فیض	نای بریم از مژه اشک ر فیض
بی زخم نادکی چه کشتی صید عشق را	دل می برد ز غمزه عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر	عام است دور چشم تو در روزگار فیض
وزم به تیره بختی خود عشق در نهان	تا برده ام ز مانی مشکین عذار فیض
آقلیم بخودی همه وصل است خوش بهار	دیوانه می برد ز خندان بهار فیض
نمود حزین بر دانه در مسج چشم سا	ایجاد می کنند دل شب زند دار فیض

غزل واله

بیج دانی که ازین جلوه گری بود غرض	خود منائی بیاس بشدی بود غرض
از خرام قد و رفتار بلا انگیزش	رشک سر و چین و یکبار دی بود غرض
بچه میگرد چنین تیغ ستم را عریان	گر نه ابروی ترا نشسته گری بود غرض
فست ام تا زورت و دردم بیکاری	رفتن از کوی تو ام در بدری بود غرض
از ره آمد واله چون هر سو کرد	گرز آوردن ما جلوه گری بود غرض

روایت	غزل حزین	طای مهمل
-------	----------	----------

ای تاب سبالت زده بر شتاب خط	حسنت کشید بر ورق آفتاب خط
چشم آن غذا رساده نیاور چشم دید	شاید بر آورد گل رویش حجاب خط
خرویم ز روی تو بیاورد و ربود	جای که شد ز لعل لب کامیاب خط
رسم ستاره ای را رسد از شعل چو تاب	زان رو نشود بخورد چو تاب خط
شب پرده پوش شمع کجا شود حزین	آن حسن شوخ را کند در نقاب خط

روایت	غزل حافظ	طای محم
-------	----------	---------

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکونی بجای حافظ
بیا که ز لب صفت و دوستی و وفا	که نیست با تو ملاجک و ماجر حافظ
اگر چه خون دل خود و لعل من بستان	بجان و دل ز بیم و سه خونبسا حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف	مرست کتف جان بخش دل ربا حافظ
تو از کجا و امید وصال او بکجا	بدامش نرسد دست هر که حافظ
ز لعل خال بستان دل بسند دیگر با نه	اگر بیتی از آن بند و آن حافظ
بیا بخوان غزل و تله و شیرین	که شعر است ز رخ بخش غمزه حافظ

روایت	غزل حزین	عین مهمل
-------	----------	----------

رخ بر فروختی زدی آتش بجان شمع	گل کرد در حضور تو سوزنسان شمع
لیک التفات گرم نمودی و سوزنیم	بر وانه پیش ازین نبود ممان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمی شود	هرگز کسی نکرد به شمع اتسان شمع

تا صبح مجلس از من دید و اندام گرم بود	میوزد از حکایت بجزان زبان غم
کی روشناس مجلس روشندان شود	تا جسم تیر را نگذار و روان غم

روایت	غزل حافظ	غزل بهار
مهرجوی گلستان دمی شد در باغ به چهره گل سوری نگاه میکردم کشاده ز کس رعنا به حسرت آب از چشم زبان کشیده چون تیغ بسز زلزلش بوسن یکی چو باد به پستان مرا می اندر دست چنان حسن و جوانی بخوشی عشق مغرور نشاط و جوش و جوانی چو گل غنیمت دان	که تا چو میل بیدل که طلاج دماغ که بود در شب تاری بر و کشتی چو چراغ نموده لاله احمر بجان دهل صد دماغ دبان کشاده شقایق چو مردم بنام ایکی چو ساقی نشان کعبه گرفت ایام که داشت از دل میل بزم گون فراغ که حافظ نبود بر رسول غیب به باغ	ای نمک حسن تو شور و نسکده ان عشق ماز تو یک سنگند پرده اسرار را شورش محشر و مید از دل دیوانه ام در دل تقیده ام آینه باشد خیال نمک پر افشان من به دشت شهر سباست هر نفسی از گلبنی است شور و صفیر بلند میل طبع مرا بسیه بوده گو یا کمین شکر چه گویم حسن من دولت دیدار را

روایت	غزل حزین	قا
زندگی در جمع سلمان رفت حیف داده اشکی بهفش اندیم مس نور جان در ملکوت آباد بدن از بیابان رفت تا بمسجون ما دل با سید درین دشت سراسر بوی عشق از حبیب بمنون بر نخواست شیشه ها شد از منی روشن سینه مالک عاشق نمی آید بگو شش دل شب نگردد اول حسرت بن	صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون میل بهاران رفت حیف چون چراغ زیر دلمان رفت حیف شوغی از چشم غنم الان رفت حیف انپلی آهوهنگا بان رفت حیف این سغال کند ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چنین مرغ خوش الحان رفت حیف شمع بزم نایه پایان رفت حیف	

روایت	غزل حافظ	قاف
مبادا کس چو من خسته بسلامتی فراق	که عمر را بهم بگذشت در پلائے فراق	

غریب و عاشق و سگین فقیه در گردان کجا بودم چه کنم حال دل کرا گویم اگر بچنگ آیم اقسام فراق را بکشم فراق را بفراق تو بهت سلاسل زم من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا مرا بکشت فراق وصال ادب حافظ	کشیده محنت و اندوه و درو پلائے فراق که داد من بستاند و بدست اسب فراق ز آب دیده و دهر باز خونهای فراق چنانکه خون بچکانم ز دیده پلائے فراق چو میل سحری سوزنم نو اسب فراق شکسته باد شک فراق پلائے فراق
--	--

غزل حزین	
زلف خم انداخت سلسله جنبان عشق یکیک از دامت خون شمشیر ان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق گرم تر از افکرات رنگ بیابان عشق آه فلک سیر من تحت سیدمان عشق نغمه پریشان زنده مرغ گلستان عشق این من دوستان من نیست باذان عشق دیده گهر رخ حسن لب شکر افشان عشق	ای نمک حسن تو شور و نسکده ان عشق ماز تو یک سنگند پرده اسرار را شورش محشر و مید از دل دیوانه ام در دل تقیده ام آینه باشد خیال نمک پر افشان من به دشت شهر سباست هر نفسی از گلبنی است شور و صفیر بلند میل طبع مرا بسیه بوده گو یا کمین شکر چه گویم حسن من دولت دیدار را

روایت	غزل طالب	کاف تازی
گر تیرم نازک و لب نازک سخن نازک سیکه دید بنا گوش او شبی و خواب بهسد نازکی لاله زار عارض او بزار سوزن اشک فرود بر خرقان نکرده غمزه و شیرین به تیشه داد و اس چنان گرداخته جوش جلال طالب را	ز فرق تابه قدم بمچو طبع من نازک بنامش نظر برگ پاس من نازک گمان مبر که گل روید از چمن نازک سیکه بر تن او دوخت سپهر من نازک که لوح شسته تراشد کو چمن نازک که موبوب شده چون طبع خوشین نازک	

روایت	غزل قوی	کاف فارسی

صبح است چمن مست ز بوی گل صد برگ دواغ جگرم تازنه ز جام می مزدست آگاه باشد ز شکست قدح من رنگ از رخ خورشید پریدست همانا قوی و همجست تا شایسته چمن کن	ز گس قدحی خورده بروی گل صد برگ این لاله خور و آب جوی گل صد برگ بر سنگ نخوردست بسوی گل صد برگ پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ بکشایو قدح دیده بروی گل صد برگ
---	--

روایت	غزل قدسی	لام
-------	----------	-----

وارم دل آماج دل صد گونه حیران در غل یارب مرا ثابت قدم کوی قاتل بگذران کو قاصدی در کوی او تا در شمار مقدمش بوی ترکیب صبحدم گریه آرد در چمن نام خنک غم را گزیندت دیدار او روزی قیامت هر کسی در دست گیر و نامه برقع ز عارض بر فلک یک صبحدم تا از صبا قدسی نه انهم چون شود سودا بازار حبس	چشمه دهن دستین اشکی و طوفان در غل من بحرب انداخته او تیغ عیان در غل صد طفل اشک از دیده ام آید بر جان در غل گل غنچه گرد تا کند بوی تو پنهان در غل هر دم چرا احتیای دل ز دیده پیکان در غل من نیز حاضر مشوم تصویر جانان در غل گرد و فراموش از سر خورشید تابان در غل اول نقد آمرزش کف من خمر صبا در غل
--	---

غزل ناصر علی

از حیرت جلال تو ای آرزوی گل چون کاروان ناله بسیل روان شود بسیل بنو بهار کند ترک آشیان از رشته سرشک دل چاک و خسته از تاب آفتاب خوش در چمن علی	هر شبی است چشم پر آبی بروی گل شبزم فغان کند جو جرس در گوی گل آتش آفر و خانه خرابیت کوی گل کردم بتار مینو شبزم ر فوی گل هر شبی است چشم پر آبی بروی گل
--	--

غزل اسیر

تنای لبست بمیان دل بیادت میروم قهقهی بگلزار	نگاه گزمت آتشیانه دل که بسیل را کنم پروانه دل
--	--

شب از سوای زلفت میگریزد اگر بر دیده الفت نشیند ز زخم دواغ آتیر نرم حسرت	جنون در ناله مستانه دل نگردد آشتایکاه دل کشد تصویر با نطفه دل
---	---

روایت	غزل قدسی	میم
-------	----------	-----

من لذت دردتو بدر بان نفروشم در دل ز خیال گل روی تو خیسده صد جان نستانم که هم دامن لذت صد خار خلد در جگر و لب نه کشایم کام دو جهان در عوض خشم نستانم قدسی من و تر دامن عشق چو زاهد	کفر سزاف تو با بیان نفروشم خاری که بعد گشتن هوا ان نفروشم به شوار بدست آمد و اسلان نفروشم در باغ چو بسیل گل اخفان نفروشم این جنس گر اساکس اسنان نفروشم هرگز بجسی پاک و اسان نفروشم
--	---

غزل کلیم

آتش دیگ بوس از دل سوزان گیرم خواهم اینست که از دیدنت از هوش روم حق تکیه من بسیل وجودم سپردم روشن سوختن از دواغ ز دام آموزم دانه خورش ز ایام چه میگیرد باز نتوان بود کلیم این همه در بند لباس	آب لب شکر از آهن پیکان گیرم خوردنم اینکه سرگشت بهندان گیرم فقر با گر دهم و ملک سیدان گیرم دل بجالی دهم و بیت پریشان گیرم حیف باشد بجز بند زده ان گیرم بهر اطفال سرشکی که بهمان گیرم
---	--

غزل مخلص

ما چون مستم سخن ز بان و گریه این خاری که بر سر گوی قوی گیشتم از خاکبان بنیر سرانگه گی خطاست دیش کس بجاک نه نیزیم آبرو دیدیم بس خلافت توقع زد و ستان	چون کار با بحر ف رسد گریه کنیم هرگز نشد که قتل بجایه - و گریه کنیم با بد به اهل خویش جو ز گن نگریم تا آن خشک خویش بدین آب تر کنیم از نعل دل در سخن گند و دسمه کنیم
---	--

مخلص زمار عایت بیداد شکل است | اگر در دمه عا بنود ترک کنیم

غزل شقای

امشب که در حضور تو مردانه سوختم	صد داغ رخسار بر دل پروانه سوختم
از باده نگاه تو بیرون زبزم وصل	رستم سرخوش و در میخانه سوختم
آن لب گذشت در سستی بخاطرم	آهی زدیم و ساعت در میان سوختم
عمنائی او که بر دل حلقه میزدند	اکنون کجایند که ماسخانه سوختم
و عاشقی جنون شقای زیاده شد	چند آنکه داغ بر سر دیوانه سوختم

غزل حافظ

این چه شور است که در دلم می بینم	بمده افاق پر از متنه و شرمی بینم
همچو شفت نه برادر به برادر دیار و	همچو مهری نه پدر و ابه پسری بینم
مروان روزی بی طلبند از ایام	مشکل اینست که هر روز بهتری بینم
ایلمان را به شربت ز کلاب و قند	قوت و انامه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده و بجر و بزیر پالان	طوق زرین بده در گردن خرمی بینم
دختران را به جنگ و جدل با مادر	پسران را به بدخواه پدری بینم
پند حافظ شناسی خواجه بر و نیکی کن	که من این چند به از گنج گهری بینم

غزل شمس الدین تبریزی

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم	نه ترسا و یو و دیم نه گبر من مسلمانم
نه شرفیم نه غریبیم نه کسبیم نه بریم	نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم
نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش	نه از آدم نه از حوا نه از فردوس و جنانم
مکانم لا مکان باقی نشانم بی نشان باقی	نه تن باشد نه جان باشد نه باشد عشق جانی
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن	بجز یا هو و من یا هو دیگر چیزی نیست
و حق را چون بهر کرده می دیدم دو عالم را	کے نیم کے جویم کے خواجہ کے دانم
الا یا شمس تبریزی چرا گشتی و مدبوشتی	بجز مستی و مدبوشتی نباشد هیچ سامانم

غزل مخبری

گفت جانان سوی ما بگنید بگر گفتم بچشم	گفت ترک جان کن و در مان بگر گفتم بچشم
گفت بنا صیبت چشت گفتمش ابرو ببار	گفت آبی زن بجاک ر بگنید بچشم
گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف است	گفت چشم خویش را گوا بن چشم گفتم بچشم
گفت جایی من کجا لالت بود گفتم بدل	گفت خواهم غیر ازین جایی دیگر گفتم بچشم

غزل شمس الدین تبریزی

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم	جز خدا و خدا هیچ دگر کار نداریم
در ویش و فقریم و درین گوشه دنیا	بانیک و بدخلق جهان کار نداریم
ماست صبحیم ز میخانه تو حید	ماجت بی و باده خسار نداریم
با جامه صد پاره و با خرقه پشمین	بر خاک نشینیم و ازین عار نداریم
گر یار و خادار نداریم عجب نیست	مایار حبس حضرت جبار نداریم
ما شاخ خرمیم پر از میوه تو حید	هر بگذری سنگ زند عار نداریم
ما تم زدگان ایم درین گوشه دنیا	چون زاع گذر بر سر عار نداریم
بگر تو دل حشمت شمس الحق تبسم بر	ما جز هوس دیده و دیدار نداریم

غزل شمس الدین تبریزی

فیرت از چشم برم روی تو دیدن ندارم	گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندارم
دیدن زلف تو گر ملک و دو عالم بدین	بطلد اندک که سر موی تو دیدن ندارم
گر شبنم دست دهد وصل تو از قایت تو	تا قیامت نشو و نسج دیدن ندارم
شرف گریا و زوایه زلفش بر د	باور این زلف تو و زین دیدن ندارم

تو بیت

غزل مولانا روم

نون

بسم الله استلای کلام من الیقین	رحمن و الرحیم در رسم فی طمس
اندر مستلار یا و جهات انکریم	لله یس غیب یارب العالمین

دارند هر کس بتو چشم تدمر
 و در ملک حسن و فی ملک الرقاب
 پاک نبد از سر صدق و صفای جوان
 دارم رو بخاک درت ابد تا الصراط
 را می که راه روان طریق تو رفت
 انتم منک ملک فضل عیسوا
 آه از عتاب گر تو ناشی شمع
 یارب بحق احمد و اولاد پاک او
 گر حاضران درین زمانه لطف خویش
 مولا را دم گفت ز مدح کلام حق

رحمن و الرحیم بخش و خطا بین
 در معرض خطاب توئی شاه یوم وین
 فی اسیل و انبار و ایک سلیقین
 استقیم من هو یهدی باسک لقیقین
 اراد ران صراط بدو راه الذین
 غیر غضب که هست او منضوب و خیزین
 با جو گشت در صد و ملک ضالمین
 یارب بحق حیدر کرار و تائبین
 یاران مستمع همه گویند آمین
 شمری که شد ز جمله اشعار باگزین

غزل خسرو

بود کل قدرت فتنه چه فتنه فتنه دوران
 چه دلکش و دلکش خرم چه خرم خرم خندان
 چه کافر کافر برهن چه برهن برهن ایمان
 چه خیل خویلی یوسف چه یوسف یوسف کفان
 چه عاشق عاشق چه ییل ییل ییل بهجران

توئی در ملک جان خیر و چه خیر و خیر و خیر
 و بانگ غنچه باشد چه غنچه غنچه و گلشن
 بسزای فتنه کی بند و چه بند و بند و کافر
 جمالت مجسم باشد چه مجسم مجسم و خیر
 چه خسر و بند باشد چه بند بند و عاشق

غزل جامی

یا شمع شمس یا آینه و لعل است این
 یا گوگرد است یا غنچه جان است این
 یا دو بادام سیاه یا زگرش شهادت این
 سنبلیله تر یا لعل یا غنچه سار است این
 یا لعل عید یا ابروی یار است این
 یا فرشته یا چری یا شوخ بی پرواست این
 یا دین یا بیم یا طوطی شکر گاست این

عارض است این یا لعل یا لاله حمراست این
 طاعت است این یا لعل یا سحر یا لعل مراد
 چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد صق
 زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک خنجر
 یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
 یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام
 خط لعل است یا شمشیر شهاب حیات

کوی تو کعبه است یا فردوس یا خلد برین
 نمری باغ جنان یا علیل بے خانان
 یا گلستان ارم یا جنت الماد است این
 طوطی شکر زبان یا جامی شهادت این

غزل مسیح

طاق محراب دعا یا خود سحر است این
 یا قیامت یا بلا یا منت یا آشوب شهر
 پر تو نور تجلی یا شعاع اقدس است
 کاف و موسی گذ از وظالم و مظلوم کش
 حلقه تکرار زلفش و ام حنین و لفریب
 نخل خواب پریشان رشتن عمر مسیح

قبله حاجات عالم یا رخ نیکوست این
 یا نال یا غ جان یا قات و کجاست این
 خنده صبح قیامت یا فردوس است این
 ساحر بحر آفرین یا زگرش جادوست این
 یا کند عین برین یا پیش جادوست این
 چتر یا لعل اکل یا کمال خوبوست این

غزل خرمین

کوگاه ماند ست تنس و راستین
 تا صبح خشر برده نشین است بهمان
 روشن چراغ مسجد و میخانه از منت
 دارند عاصی چه خیزین نیار مند

داریم گریه تو چو میسنا قد استین
 از شرم ساعدت یزدینا و استین
 و دست سجده دارم و میسنا و استین
 در راه تیغ ناز تو جانبا و استین

غزل برهمن

بهار آمد نظر بر سبزه رنگل میتوان کردن
 ده روزی در پیش و کاک می میتوان کردن
 بهمن سن گل و طربح ساکنان باشد
 نظر بر لعل مطلب است باید مردمان
 زنا همواری دنیا کند رک کردن بودا و هس

بگلشن شیان مانند میل میتوان کردن
 زنگر دورین روزی تغافل میتوان کردن
 نور غنچه با سباب تو کل میتوان کردن
 زمر زمره نظر بر شیشه گل میتوان کردن
 بر زمین هر چه پیش ای کل میتوان کردن

غزل کلمه

هر دم مشو سوار بقصد شکار من کوتاه گشته از همه جارشته امید شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دی زنگار گیر و آینه گرد و غزل هم گرمست بکه سوز دل سوز دل کلیم	آتش مزین بخانه زمین شمسوار من از بیک روزگار گره زد بکار - من چون رشته سرشک نیاید بکار من از بس مکر دست دل پر قبار من شمع از دو سو گداخت شد بر هزار من
---	---

ردیف	غزل شمس تبریز رح	واو
مالک الملک لا شریک له عاشقان جان و دل نثار کنند مصطفی یافت در شب معراج صوفیان گریخت می طلبند باغبان قدیم لم یزلی طوق لعلت ننگ بر ابلیس مومنان را نسیم شد روزی خوش در غایت در میان چنان شمس تبریز رخسار طالع	جسد لا اله الا هو بر در لا اله الا هو خلعت لا اله الا هو ذکر شان لا اله الا هو صلتش لا اله الا هو حیرتش لا اله الا هو برکتش لا اله الا هو میوه اش لا اله الا هو خوش بخوان لا اله الا هو	هو هو هو هو هو هو هو هو هو

غزل جامی رح
ای دل من صید دام زلف تو زلف تو بالایی من دارم مقام بند شد زلف تو و لب تمام داد تشرف غلام بند را لایق رفسار گل نوبت رم کند از دام مرغان وین عجب صبح اقبال است طالع هر نفس

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو با صنی جو بسته خوش نشین بخلوت برز میات کی خوری گزند مدام می خوری ساقی سیم ساق من مست منم بایر پیش شاهد دلربا که من میکنند از برای من با صبا چو گندری بر سر کوی آن پری	باده دل کشا بگو تازه بتازه نو بنو بوسه ستان بکام از تازه بتازه نو بنو باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو زود که بر رسم سبوتازه بتازه نو بنو نقش و نگار رنگ و بوتازه بتازه نو بنو قصه حاقش بگو - تازه بتازه نو بنو
---	---

ردیف	غزل حاقط	های هوز
این نه ابرو دست نوشت شد خدا بسم الله بس طاکست دلم بهر تجلی رخست هر که دیدست رخت را چه طالع چه بشر هر که به عشق بیدار یقین مردارست گشت مسدود به پیری همه الجوب نشاط چند از ششم کنی با من دل خست تیر صحبست یار با غیار چو دیدم خواندم عاقبت هست محمد چو ششم یار	که سر نام نویسد به جالبسم الله کیدم از بخر خدا روی نمایسم الله همه خوانند بروی تو دعا بسم الله نیست بر مرده مردار رو ابسم الله شد قیامت بهر توبه بیابسم الله که جو ابرو به صلح بیابسم الله لفظ لا حول باغیر رو ابسم الله حافظ ساز به نیا همه جالبسم الله	الله الله الله الله الله الله الله الله

غزل پیر انصاری تبریز
ای زود دست بید لان را بوی در مان آمده صد هزاران بهیچ موسی هست در هر گوشه سینها منیم ز سوز حجب تو بریان شده عاشقانت انعمه الفخر فخر می زنند صد هزاران عاشقان هر شده منیم بر امید پیر انصاری شراب شوق خورده جرعه

غزل سعدی رح
یاد تو مرا عاشقان را مونس جان آمده رب ارنی گو شده دیدار جو یا ن آمده دیده با منیم ز درو عشق گریبان آمده بر سر کوی طاعت پامی کو بان آمده در بیابان غمت انشد گویان آمده بچو بنون گرد عالم است حیران آمده

ای ماه عالم سوز من از من چسب از بخیده
 یکشب زو همان گنم تا جان و دل قربان گنم
 ای جان من جان من جان من بر من نگر سلطان کن
 من عاشق زار تو ام از جان و فدا تو ام
 من عاشق دیوانه ام اند جهان انسانه ام
 بخیده بخیده از من گنم چسب دید
 بنگر ز عشقت چون شدم سرشته و مجنون شدم
 گر من بپریم در غمت خونم افتد در گردنت
 ای سر و خوش بالای من دلی دلبر عنای من
 من سحری دلخواه تو ابروی تو چون ماه نو

ای شمع شب افروز من از من چسب از بخیده
 جای تو در جهان گنم از من چسب از بخیده
 یکشب بیا همان من از من چسب از بخیده
 تا زنده ام یار تو ام از من چسب از بخیده
 تو شمع و من پروانه ام از من چسب از بخیده
 دامن گنم بخشیده از من چسب از بخیده
 چون لاله دل پر خونم از من چسب از بخیده
 فردا بگیرم دامت - از من چسب از بخیده
 فعل لبست ملوای من - از من چسب از بخیده
 من یار نیکو خواه تو از من چسب از بخیده

غزل حزن

صبوحی از چمنستانه پیراهن قبا کرده
 بمنظر نو بهار از عطر گیوه عطر افکند
 غزالان حرم را سر به سر دادند از وحشت
 نمی موج تبسم در لبست رشک شفق گشته
 ز خط جبین خورشید را در رشک تربسته
 گریبان چاک و سر خوش همچو ز گس جامی کفن
 کباب طل ز شور غنچه پت در تنک خفته
 بکشتن تیغ قاتل طرقت دامن بر میان بسته
 و بهن مادر لطافت موج گرد آب بقا گفت
 ز ابر و زخمها بر تارک تیغ قدر را انده
 کند ناز و در گردن ز کاکل مست رعنائی
 خرام با دلی لعل تو ذوق می گسار بسا
 حزن از هر سر روی روان دارد و شط خنجر

چو بوی گل گند شتی تکس به باد صبا کرده
 دباغ غنچه را از بوی سنبل مشک سا کرده
 نگاه به بهار آهوی دشت خطا کرده
 صبحی نین رنگ مسج پیراهن قبا کرده
 زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده
 چو گل تیر پیرهن بندت سای ناز واکرده
 بسم را چه موج کمت می نشسته زاکرده
 ز خون بگینا بان کوی خود را کربا کرده
 گر معنی به یاری کی دیوان - ادا کرده
 بترکان رخنه در سینه تیر قضا کرده
 بتقریب تو چشم به یار گشته زاکرده
 بجای باد و خون در ساغر ساقی بجا کرده
 نمیدانی که در گمان تو با جانل چما کرده

غزل شہرت

خدا یا دیدم را آبروی ابر نیسان ده
 گهر مار از چشم ابر نیسان آبر و دادی
 سواد دیده را آینه گیتی بنا کردی
 مرا که بود وجودی یک جهان گشتی دارم
 چه شہرت کی دباغ سایه بال بها دارم

سر شکم را اگر کن گریه ام را موج عمان ده
 با طفل که شکم طالع اشک میان ده
 سواد ای دلم را رکششی از نو عرفان ده
 اگر خواهی که پیدایی دلی لطف پنهان ده
 سر شوریده ام را از بوی خوش سالمان ده

غزل حافظ

از خون دل نوشته ام نزدیک یار نامه
 دارم من از فرات در دیده صد علقه
 رسیدم از طبعی احوال عشق گفت
 گفته طاعت آرد گر گرد و دست گروم
 با و صبا زاهم ناگه نقاب برداشت
 حافظ چو طالب آمد جامی بجای شیرین

انی رایت دهر من بجزک القیامت
 لیس الدیوح عینی بدان الکلام
 فی قبر باعد باقی بعد باسلام
 والله ما را اینجا بسا بلا علام
 کاشم و انقضا طلع من الغمام
 حتی یذوق منه کاست من الکرام

غزل احمد

تا جمال خویش پیدا کرده
 گاه پیدا می شوی گاهی غایب
 کسوت ناسوت را پوشیده
 عاشقان را سر و صدت داده
 احمد بیچاره را در عشق خود

عالم را مست و شیدا کرده
 بواجب خود را هویدا کرده
 یزید را لاهوت را واکرده
 عارفان را ویدا به بیما کرده
 بخود و آشفتن رسوا کرده

غزل عرفی

کردم ز شراب ناب توبه
 میاشتمش بیاده منزوج

وز کرده ناصواب توبه
 با خستکی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
در وصف بیاده چون شربت
مستانه اگر رود سمندم
گر عرض کنم زمان مستی
گردانند استم بسجده
میدیدم و پنج و تاب خوردم
تا با ده بخواب هم نه بیدارم
هر دم ز تاج گنایم
صد فوج گنه کشد بیک دم
دل توبه کنان و نفس گوید
در عهد شباب توبه کردم
در کشور هند عشرت آید
میل بفتیان و شیون اولی
لب زهر ترانه چند ریزد
حسن تنگ بتان چون بستم
از در که مرگ باز گشتم
در حالت بستم سوت کاندم
ز اندیشه مرگ توبه کردم
چون صحبت یافتم به تشویش
تو توبه شد مگر خایه نفس
زین پس من و عزالت عبادت
از هر که نه اهل مشربد پر ریزد
گرد و همه گوشه دل به بندد
گر جوهر ملک سوال میکنم
ترقی چو کنی بزم سنا ز نفس
آنکه در شراب تا شب از شرابم

باشند لبی ز آب توبه
صد بار ز شمشاد توبه
پایم کند از رکاب توبه
از تشنگی شراب توبه
ز آسیب کند عذاب توبه
از خوردن پنج و تاب توبه
شاید که گنه ز خواب توبه
صد بار کند آب توبه
چون تیغ کشد قمر آب توبه
از توبه تا صواب توبه
ایمن بود از شباب توبه
کی دیدم که بخواب توبه
ز آهنگ نی در باب توبه
از ریزش این صاب توبه
از دیدن آفتاب توبه
تا گفتم منان بتاب توبه
بیدار شود ز خواب توبه
و از آنکس حساب توبه
کز صحبت بے تو آب توبه
بی شبهه کند حساب توبه
در صحبت شمع و شتاب توبه
وز هر چه بود در کتاب توبه
یا هر که کند خطاب توبه
من کرده ام از جو آب توبه
بشد از که شد شراب توبه
تا که نشود از شراب توبه

از توبه مناز مانده گردد
منت بکرم نمی که گردید
سی سال ز نفس معصیت ز
بر توبه بدو ز کشته جبر
این بسکه با سیتن رحمت
با توبه برود و دست گیرم
سی سال گشت خجالتش کو
این بسکه و بال مانده گردد

بی مغر تر از جهاب توبه
ز آب و دهن گلاب توبه
اکنون و پیشش ثواب توبه
تا نه گسلد از عتاب توبه
را نه ز رخت رباب توبه
از مانگنه اجتناب توبه
گیرم که بود صواب توبه
در شمشاد حساب توبه

ردیف

غزل حافظ علیه الرحمه

ای تمانی

احد سامع المناجاتی
زیر و بالا نمی توانم گفت
عاجت خویش از تویی خواهم
بیجوشید که تو نهان نیست
مگر نقش تو کی توانم گفت

صد اکا فی المہاتے
خالق الارض والسمواتے
ز آنکه قاضی جملہ عاجاتے
عالم است و الخفیاتے
حافظانی مہج حلااتے

غزل شمس تبریزی علیه الرحمه

یا رسول الله ضیغ خالق کیتا تویی
تا زین حضرت حق صد ربد رکائات
در شب معراج بودی جبریل المذکر کاب
یا رسول الله تو دانی امتانت عاجز اند
شمس تبریزی چه دامد لغت پیغمبر زبر

برگزیده ذوالجلال پاک بی همتا تویی
نور چشم نبی یا چشم و چراغ ما تویی
یا سادہ ابرو یکتا شد خضر ا تویی
عاجزان را در پناه پیشواے ما تویی
مصطفی و محبتے رسید اعلان تویی

غزل جامی

یا رسول عمر بنی شاہسوار مدنی
در حریم سرم خاص تو جبریل امین
تو کہ در باغ رسالت چه قدر سرورست
رخ بر آن رخ و خنک دخالش شو جانی

بیل کہ و بطمی و سبیل یمن
کمترین بندہ و رکاوین قرین
سرو باغ ملکوتی و گل یاسمن
زاکہ تو بیل آن باغ و غالی چمن

غزل قدسی

مرحبا سید کی مدنی العریبے
من بیدل بجمال تو عجب سرانم
نسبتی نیست نبات تو بنی آدم را
نسبت خود بگفت کردم و بس منعمم
ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
چشم رحمت بجفا سوی من انداز نظر
نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام
ماہم تشنه بانیم و تو فی آب حیات
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
سیدی انت حبیبی و طیب - قلبی

دل و جان باد ندرایت کہ عجب خوش بختی
الشد شد چه حالت بدین بوالحمی
بہتر از عالم و آدم تو چه عالی نبی
زاکہ نسبت لبگ کوی تو شدنی ادبی
زان سبب آمدت بر آن زبان عربی
ای قریشی بقی ہاشمی و مطلبی
تا شدہ شمرہ آفاق بشیرین ربی
لطف فرما کہ ز حد میگذر و تشنه لبی
بقامی کہ رسیدی ز سد ہیج نبی
آمدہ سوی تو قدسی بی در مان طلبی

غزل خاقان

لالہ رخاسن بر اسرود و ان کیستی
بہر چہ کہ رستہ ز گس دست لبستی
دام نہادہ میروی مست ز بادہ میروی
ابروی تو چو ماہ نو بردہ ز ماہ نو گروی
خاقانی غلام تو مست شدہ ز جام تو

سنگد لاسنگد آفت جان کیستی
قدر شکر شکستہ غنچہ در آن کیستی
شست کشادہ میروی ز کمان کیستی
آفت جان من مشو فتنہ جان کیستی
جام بی بدہ ما و روح بدلان کیستی

غزل مسرود

ای جبرہ زریاتے تور شک بتان افوی
آقا قہار گردید نام مرتبان ورزیدہ ۱۵ م
ہاتقش منید و فلک کس ناند اوہ این نمک
بہرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خود بہتر
من تو خدم تو من شدی من تر خدم تو جان کی
تو از پرسی چاہک تری در برگ گل انک تری
عزم تھا شا کردہ آہنگ صحرا کردہ
لعل بدخشان دید نام الماس اسخیدہ نام
خسرو غریب است و گدا افتادہ در شمر شہا

بہر چہ و صفت میکنم لیکن از ان بالاتری
بیار خوبان دیدہ ام اما تو چیزی دیگری
جوہری نہ اندام یا ملک مردند آدم پاری
شمسی نہ اندام یا قمر یا نہرہ یا مشتری
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری
وز بہر چہ گویم بہتری حقاً عجائب لبری
این جان و دل تو بردہ اینست ہم دلبری
در عدن را چیدہ نام کیتا تو درج گوہری
باشد کہ از بہر خدا سوی غریبان بگری

غزل لا اعلیٰ

شاہ کے سپاہ کے یار کے سخن کے
دلبر جاودان کے جلوہ گرتان کے
فائض جلد تن کے حاصل مودون کے
شعشعہ وینوا کے بادشہ و گدا کے
ملت کو نہ ہمہ کے باہمہ شہ بہم کے
سور و دیار کے خاتمہ انبیا کے
نغمہ ساز ملک کے باہمہ زار نامہ کے
خمر بہر جان کے روز و شب مکان کے
خواجہ و دہر کے مقصد اصفیا کے
صدر شریعت کے قطب طریقت کے

مہر کے ماہ کے یار کے سخن کے
پوشیدہ و عیان کے یار کے سخن کے
این ہمہ پیش من کے یار کے سخن کے
بیدل و دلریا کے یار کے سخن کے
نالہ زیر و ہم کے یار کے سخن کے
در ہم جا خدائے یار کے سخن کے
راز کے نیاز کے یار کے سخن کے
بہم و دستان کے یار کے سخن کے
حقیرت مصطفیٰ کے یار کے سخن کے
حقیرتہ کے یار کے سخن کے

غزل رنجوری

نوبہارست جنون چاک گریبان مدوی

آتش افروز بجان جنبش و امان مدوی

گر می عشق بسته در جگر آتش افروخت	تشنگی سخت مرا می لب جانان مدی
راه گم گشت و بیا آبله و سبزل دور	غار صحرای مدی خضر سیاهان مدی
جام می کتاب بدست تو غافل تا چن	گشت مخموری می ساقی ستان مدی
بهر تفریح دل وضع جگر می باید	ایست لب مدی سبزه خندان مدی
مطرب ساخت به بیدار ترا رنجوری	خردین غم جهان مرشد پاکان مدی

مستزاد رومی

هر لحظه بگل آن بت عیار برآمد	هر دم میباید گل آن یار برآمد
که نوح شده که جهانی به عافق	که گشت خلیل و زورنار برآمد
یوسف شد در صحرای فرستاد قیصر	در دیده به یعقوب چو انوار برآمد
یونس شد در بطن سمک رفت رباید	سوی شد و جوینده انوار برآمد
خود کوزه خود کوزه کرد و خود گل کوزه	خود بر سر آن کوزه خریدار برآمد
خود گشت سراجی و بی ساعده ساقی	خود آن بی سرت بیار برآمد
فی فی که می بود که سیگفت انا الحق	منصور آن بود که بردار برآمد
این جلوه همین بود که می و میرفت	نا عاقبت آن شکل عرب دار برآمد
رومی سخن گفته گفته است حکوید	سکر شده آتش که بانکار برآمد

مستزاد لایعلم

خود نقد شد از مخزن اسرار برآمد	خود گنج عیان شد
در کسوت بر شیم و پیر آمد و پنبه	تا خلق پوشید
در عین بیان خواست که خود را بپوشید	خود را بپوشید
و در سم میمان ز ساشد سوی دریا	در بیت قطره
خود بزم شد و بخورد و خود ساقی سار	خود پیر خرابات
خود در تن خود تیغ جفا و در سر قمر	خود بر سر خرابات

مستزاد قاسم

چون خورشید جوان سوی زار برآمد	انوار دکان شد
بانه ز زاکت بجهان کرد و نیکای	از دیده جاو و
خود خواست که هر باغ باز شود نایم	از بهر تاشا
خود کرد و بنا مسجدی از بهر عبادت	خود گشت مودن
از بهر قطع خواست بفر کردن دریا	کشی سبک ساخت
خود بود که آمد و میرفت بهر باب	در رده مخفی
خود خواست که از عارف خلق بیاید	خود گشت طبعی
خود روح شد و جان تن خاک بنمود	خود قافله گشت
که روی خود دار است از بهر کفایت	محبوب عالم
خود شد و خود را خود و خودی و معنی	خود پیر خرابات
زمانه سخن گفتن تا سرمه بخارست	از دیده بطن مین

مستزاد حسام

آن کیمت که تفریز کرد حال گدار	در خفته شاهی
بجز نیم لاف در گاه سلاطین	نویسد نیم نیند
بجز سخن گل با سیخفته کدات	بسی که در افش
ناچار ز بختان تو شد سکن دلهما	ای یوسف ثانی
امداد تو در بند قیاس شرط نباشد	الا که بدوزند
گر شعری حسن تو کرد بدین بخت	انابن حسام است

بحر طویل

سمی در دلم آمد که کنم بحر طویل که نخت از صفت حمد خدای دو جهان قادر بچین که یک لحظه مضمرن و دو جهان کن نیکون کرد و بود از عدم تا به جهان را - بعد از آن نیست فی عربی عجیبی کی مدنی قرشی که طفیلش بود این کون و مکان گرو شد در آن و فلک اختر و خورشید و در شتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل

آنچل صلا - باز گویم سخن طرفه حدیثی که یکی ماهی سرقدی مشوه گری تانه بمانی زمین خجالی بسته
 پیر خسته با حسن خود آرائی زیبائی و رعنائی خون کرده بس دل شد گنازا - نیم شب خنده زان گفت
 بدان طوف کنان رفت سوی باغ که از بهر تماشای گلان و چین بچو و روان بخان و حسن و شتران و
 زگر و داودی و اسب و گریه و گریه و دوی گل و گل جای و سکه درین همه بارنگار - و چه چاره
 که توان گفت با دجست و قفوس پر از میوه هر گونه در و فیکر و کمر و انگور و انار و تمر و اخروث و
 خوابانی و امر و و انتاس که در خور پوزه انجیر زمین در فالش سنوت تر و تازه و تر پوزه خیارش چنان
 بر دران ناله مرغان خوش زبانک کشند بهم میل و ناخ و زغن و طوطی و کبک و کبک و کبک و کبک
 خوره و هم فاخته در لاج بوتیار گلنگ و بهر سلطان همه طائر بار - هیچ چینی که ندیده و نه هم گوش
 شنیده که چنین باغ فرح بخش نه در رنگ نه در رنگ نه در رنگ نه در رنگ نه در رنگ نه در رنگ نه
 او زمین نه در آگره لاهور نه در کابل و کشمیر نه در وکهن و گجرات نه در دلی و اجمیر نه در بند نه در سنند
 نه در بلخ و بخارا - جان محمد سخن گفت که سفت و لیکن بهر خیر اند فغانه هم شده بود آن ملک خدارا -

بحر طویل

دو تن رفتیم سوی بازار بتی دیدم و خوشخوار و گیسو چوب یار زده حلقه خسار ز رخسار چمن رخ متبا
 بدن صاف و سیماب و دوا بروی چو محراب پر بروی عطر بوی کمر بوی کمر بوی کمر بوی کمر بوی کمر
 یارا - ناگهان سوی من آن دیدم دیدم و دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم دیدم
 نیم مریم برایش کنه چاره شمار - گفتیم ای دلبر جان بخدا جان جهانی تا ابد باد جوانی سر خوش باش
 زمانی گوشت راز نهانی که کنی گوش نه سر خوش بکن نرم چو فردوس مرا گیرد و آغوش شوم از خودی
 بهوش شود قفل شمارا - آن پر بچهره بچهره مرا بر و بچانه بزم آراست شمانه بهر چنگ و
 چنانه شیشه ماروی کشا و بمن دل شده داده دست بردست نهاده چون شده چاق و باغ
 زان رفت جابم از دو پا جا که کشیدم بهر گنج زیدم قفل و داشت بکشد م تازگی یافته
 جانم پس ازین نقشه چه خوانم لذت یار و وفا را -

مخمس حافظ علیه الرحمة

در مشق نوای صم چنانم که زمستی خوش در گمانم هر خند که زار و ناتوانم گزست و بهر بار جانم
 کوخت که از سر نیازی در حضرت چو نتواند لوتی معروض کنم نهفت زاری به سات که چو توشا بهاری
 ای سکه زنده و نزدیک بر خون تمام ترک حاجیک در سکن اخلص الماک گزخانه مختصر است تارک
 بر چینه تگری ترخت کم کن تو جفا که این گوشت گیرم که کلت این گوشت آخر بر سر گذر کن به دست
 اکتیرم که چو شتریم زاری زین بن رحمت سپاری بر دل رقم و فغانکاری تو خود بر سر مسلانماری
 من از تو بجز فغانجویم سیر و نگل دفاتریم الاله بندگی بنویم اسرار تو پیش کس نگویم
 اگر غمزه تواند به تیرم گر ترک فلک کنایم یکدم که تو ز تو گزیرم من ترک مصالح تو نگیرم
 گیرم زره و فاکشودیم از مهر میر بر فقر و دیم نبود هر آنچه می نمودیم آخره من فتنه و مست بودیم
 اگر سرری به تیغ تیرم از کوی وفات بر بن خیزم و زار که کنند زره زیم من مهره مهر تو زیرم
 آنکه نشان عهد جویند خیز راه فرار من بپویند خاک من از چمن بپویند گرانم تو بر سرم بگویند
 اگر بگذرم پیش خلی بر اک ایضا باز سبلی جز تو بکنم بغیر سبلی مجنون نیم کز بهای سبلی
 گشتم ضهاد از رویت آشفته و تیره حاج رویت هر چه بکیرم کجویت شب نیست که از من رویت
 ای دهل و شادمانی دایم بر دهل سبانی یا مافظ خود بگو عیانی هر حکم که بر سرم بر آنی
 سبلی نه خوشتر بر منم

مقتضات

ای که می که از خنده غیب	گهر و ترسا و طلیف خور داری
دوستان را کجایی سر دم	تو که با دشمنان نظر داری
محازی قلش را چه پیش لب بر دم	برای بوسه ترک ادیب پرسیدم
لب بر و نهادم ز غایت	برابرش نهادم زین بوسیدم
چشم عبرت را کشاده حال شایان را اگر	تا چه سان از گردن گردان شد زرب
پرده داری بکنند بر طاق کسری عنکبوت	چند نوبت میزند بر کینه افراسیاب
ای که از روزگار می طلبی	فرح و عیش و خرمی و طلب
فکر مال و منال و حشمت و جباه	همه بگذارد و ساقی طلب
بگویش پوشش شبی منتهی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار است نصیب	یقین به آن که نیاید زوینت جابه
باب ز مزم و کوثر سفید توان کرد	کلمه نجات کسی را که بافتند سیاه
روح القدس آن سرور فرخ	از قلب طارم ز بر جبه
میگفت حسرت زانگاهان که یارب	در دولت حشمت منکده
برسد ضرر و بماند	منصور مظهر محمد
بیل بند ز ناله گل خنده خوش می زند	چون ز سوز دل که دلبر روی آتش میزند
تا خوشی بادیده ام زان زاهد پیمانه پوش	من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهد از تیر مرغان آتش حذر کردن چه سود	زخم بهمان چون بارهوی کاشکش میزند
یابو بند یا کشاید یا ستانده یاده	یا جهان بر پای باشد شاهان یادگار
آنچه بستانند ولایت آنچه بدخواسته	آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشاید
بهشت چیزم بهشت چیز انداخت بگذاشتند	تا مرا بگذاشت آن نوین لب شیرین عتاد
تن قرار و جان نشاط و دل مراد لب سخن	طبع کام و دست جام و روی و رنگ و خرم خوا
که رباید گاه نوش آن حریف خفته جو	که کشاید گاه بند آن حریف سیم بر
آنچه بر بایه فل ما آنچه نوش جام ل	آنچه بکشاید قبا و آنچه بر بندد کس
سال و فال حال و مال اصل و نسل و نعت و نعت	باید اندر شریاری بر تیر و پر و دام

سال خورم فال نیکیو حال سالم مال پر	اصل ثابت نسل باقی نعت عالی نعت رادم
گر زده بهشت چیز از بهشت جاز قهر و جود او	جو خواهد جام و مجلس جو گوید و مح و مید ان
سوان از شخص و فرق از دوش و رنگ از سویی	و زار و یا دزدان و ناک نعل از رنگ و سیم از کان
جهان چار چیز خوش کرد و دم	یا دیگر این سخن اگر مرده
خلق نیکیو استی گفتن	عیب پوشیدن جوانمرد
نرفت از دلم قول آن کاسه گر	که میگفت با کاسه بر خطر
ندادم که سنگ سه جفا	ترا بشکند یا مرا به بیشتر
گو سگفت دیر مد که ساکن مسجد	یعنی که ترمای طلبم خانه بخانه
تقصیر خیالی به امید کرم نشت	یعنی که گنه را به ازین نیت بماند
بیاستواری اندیشه گوش و دند بیر	که از تر و دو و سواص صند غل زاید
ثبات کار نماید خیال کار دست	و تاب صیان صورت و دست نماید
مرد از اور کیتی نه کند سیل و کار	تا همه عمر وجودش سلامت باشد
زان نخواهد اگر شش دختر قیصر به چ	قرض نستاند اگر عده قیامت باشد
توسن جسم بر لب مایین که شود چه میشود	زیر نگیں حکم تو چین که شود چه می شود
حاصل کار این جهان یکد و نفس قیون مان	و آنکه نشد چه شد از ان دین که شود چه می شود
از و ناز و عقاب و عشو و نامر باینها	ز من عجز و نیاز و بندگی و جالفش اینها
بخون دیده عاشق کجا آلوده می گردد	کند پای که از رنگ خدا در دگر اینها

رباعیات

شادان سحاب خویش نظر به بگمار	در شام و سحر چه فعل کردی بشمار
نیکی بخند او نه جهان کن منسوب	در کار بهی است خوان استغفار
از لعل جهان هر که خبر دار نه است	عاجز تر و مغلس تر و بیکار تر است
در باغ زمانه باغبانی می گفت	خوش بیه برین و نشت که به تر است
شادان بخوتی تو عمر خود را گذران	وز فکر کرد و بیست و فل خویش را ن
تمام ازل آنچه نصیب کرده	کن شکر به ام قاضی باش بران

خادان تو دران باغ بهاران دیدی چون باد خزان بر سر آینه بگذشت	دیگر	گلهای شکفته صد هزاران دیدی در خاک فتنه صد هزاران دیدی
وینا خواست کس عدم تغییر است هم روی زمین پرست و هم زیرین	دیگر	صید اجلست اگر جوان و پیر است این صفی خاک هر دور و قصور است
خواهی که ترار قیب ابرار رسد از مرگ بیندیش و غم رزق مکن	دیگر	نگزار که کس راز تو آزار رسد کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
تا مکت ز علم و ادب گوش کرده ام عقل آمد و براه جنون دست گرفت	دیگر	تکرار ناله از لب خاموش کرده ام آمد بیاد آنچه فراموش کرده ام
نه تنها خسته حال از گردش ایام در خاکست زبان سبزه نرسته میگوید بجوش گل	دیگر	که این بام صاحب گشت و گشت را نام در خاکست که دیدم ترک تا زنده گی آرام در خاکست
که گوی بجز مصلحت خویش مگو - گویش تو دو داند زبان تو کی	دیگر	چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو - نفس که دوستانه زبانی پیش مگو -
علمت حقیقی که در سینه بود در خانه کتاب خانه که دارد سود	دیگر	در سینه بود هر آنچه در سینه بود باید که کتاب خانه در سینه بود
شاه پرسید از حکیم ارجمند گفت شاه با در جهان آواز هست	دیگر	در جهان آواز با هست چند لیک بار ازین چهار آیه پسند
قلقل بانگ صراحی چرخ سبکباب امروز بهای بنیرم و عود یکبیت	دیگر	چرخ بوس و کنار و سر شلوار بند هم مرتبه غلیل و نمرود یکبیت
در گوش کسانیکه دولت مستند آن شاه که خویش را بکوه میگفت	دیگر	آواز خرو و نغمه و آواز یکبیت وز ناز سخن بچشم و ابرو یکبیت
برنگره سراسر ای او فاخته گویند که مرد با نسر میباید	دیگر	دیدم که نشسته بود کوکب میگفت یا آنکه امالت پیرایه باید
اینسا همه در زمان ماضی رفت عیب است بزرگتر کشیدن خود را	دیگر	بالفعل درین زمانه زریه باید وز جمله جهان و برگزیدن خود را
از مردنک دیده بسیار آمد زلف همه سبیل است و سبیل بهر تاب	دیگر	دیدن همه کس را و ندیدن خود را چست همه نرگستان و نرگس بهر تاب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	دیگر	لعلت همه آتش است و آتش همه تاب
اول تو مرا بهشت را حتی کردی	دیگر	ای دوست کج زمانه سازی کردی
اندرون تو و خانه به هم میگرز	دیگر	اندک غم بجران تو صحرای صحرای
اول ستم فراق است اعلی	دیگر	خون نامه برون دیده و یاد و یاد
آتش بدرون سینه خرمین خرمین	دیگر	من با شدم و می باشد و نباشد و نباشد
که باشد و که باشد و که باشد و کی	دیگر	مست زوی با شدم و می مست زوی
من که لب می بوسم و می که لب می	دیگر	قمری نیمه که طوق بگردن و دورم
میل نیمه که ناله زنده در سر کسم	دیگر	شمع که تاب بوزم و دورم بر نیاورم
پروانه نیست که بیک شعله جان و هم	دیگر	جز گرید انصیب تو در دستان نبود
هرگز لب ابل در خند ان نبود	دیگر	نیر ارم ازان سر که بریشان نبود
هر دم از روی غیبه سبب راجع علاج	دیگر	ماگد سبب ز لطف تو غیب راجع علاج
قرض کردم که بیا و تو و لم خور سندیست	دیگر	لیکن این دیده دیدار طلب راجع علاج
ساعید یارین و فقره و زهره یکبیت	دیگر	زلف کج باز سیه سبیل تر هر یکبیت
آبیر خنده ز ما پر زده و امن باشد	دیگر	عاشق پاک نظر پر و پیر هر یکبیت
بیا ای دوست با من باش امروز	دیگر	که فردا من کجا باشم کجا تو
نماغم باز کی گردد طاق است	دیگر	زمانی من ترا نسیم مرا تو
نمای نگه دانی و مریضی کرده ام پیدا	دیگر	بت شیرین بخت و دانی کرده ام
گناهش زنت و ناز و نیت خندیدش زنت	دیگر	چه افتاب برای نیم جان کرده ام
ایرم منوایم بکس زارم گرفتارم	دیگر	بجزون غلطیده حکم بخش افتاده بارم
بدان زلف آن میادیم و جفا گستر	دیگر	گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم
دان زلف تو شد و مسکن آرام گرفت	دیگر	بیش صبح طرب از طرب این شاه گرفت
بگذر از نام و نشان نام نشان گرفت	دیگر	بیشان گشت و عشا همه جان گرفت
مردان دست سبیل بستی نه کنند	دیگر	خود بینی و خوشن بستی نه کنند
آنگاه که بجز ان حق می نوشند	دیگر	خنخاند نیستی بستی نه کنند
راهد چنان و روز و شب دارد	دیگر	عاشق به چو ر و فتنه ر ببط دارد

معلوم شد که یا مصروف به کیت	هر کس خیال خویش حسب طبعی دارد
چرا خود را اسیر غم ز فکر پیش و کم داری	دیگر که ننگه اردو ترا محتاج این دوتا که دم داری
مشو بیدست و پا از مغلسی و یکی هرگز	مگر نشینده بیدل خدا داری چه غم داری
نیرمم آدمی نه شسته قدافراختی رفته	دیگر دل جمعیت مارا پریشان ساختی رفته
زبان او عقل و چشم و دل با سپ ناز باست	گر فتنی سوختی بستی شکستی تا خستی رفته
و عهد با می دل را می از سر تا پا غلط	دیگر بان غلط آری غلط است غلط فردا غلط
لش آشفته دیوان مال با میر رس	خط غلط من غلط اما غلط انشا غلط
خواهی که شود دل تو چون آینه	دیگر ده خیر بر دل کن از درون سین
کذب و غیث و طمع و حرام و غیث	کبر و حرص و هوا ز ناک و کینه
لا اله الا انت که این رنگ چرا بر بدن است	دیگر گفت با آل می بودم و خوبی کن است
گفت این خال عجب بر جگر می بینم	گفت این خال بدان داغ حسین من است
مستم ز غم عشق تو مستم مستم	دیگر دل در طلب وصل تو مستم مستم
گویند مرا عاشق به نام توئی	منکره توان بود که هستم مستم
برستان میرو آن مثل بلبلان زده	دیگر بخش قد خورشید مرقدش من بود که لاله
خرامان وادک کب که لی در نیم شب	جویدم در طلب لبش شکری گفت صد

سوال شایه جان چهار وزیران خود که زانغ از دهن پرید و

هر چهار وزیر جواب دادند

نیلوفری بدوش دهن من کرد آوردید	دیگر که بنورست بود که آمد در آن خلید
چون آفتاب دید دهن من خنده برکشاد	در عین خنده بود که زانغ از دهن پرید
گر به گرسنه بود بصحرا می روی دید	دیگر زانغ شسته بر یگانه بنخیر ندید
چون زانغ را گرفت نظر مو شکلی قتاد	خواه که موش گیر زانغ از دهن پرید
شاین گرفت زانغ بچنگل می پرید	دیگر بگری چه دید صید به نبال آوردید
ناگه رسید باز فضا خدا نگر	این هر سه در تحیر زانغ از دهن پرید

خایک بود بر لب و زان غم می چکید	بنگام بوسه دادن آن خال را گزید
صورت چو دید آینه آن خال را ندید	حیرت چنان بماند که زانغ از دهن پرید
کل ز کل پیش کل کله کل کرد	آن کل بر آن کل کل کل کل کرد
کلان و گر کل کل کلان چو شنیدند	سل میان آمده آن شکل کل کرد

قصه شایه جان که با کسی شطرنج میبافت این شرط هر که مات کرد ز نش بگیرد - اتفاقا پادشاه جهان آمد منقسم تر و هر چهار یکمات آمد و یکمات جواب دادند -

تو پادشاه جهانی جهان از دست ده	که پادشاه جهان را جهان بکار آید
جهان خوش است ولیکن حیات میباید	اگر حیات نباشد جهان چه کار آید
جهان و حیات همه بی وفاست	فنا را طلب کن که آخر فناست
شاه دوزخ بده و دل آرام یابد	پیل و پیاده پیش کن و آب کش است

مصرعهای ضرب المثل

از دوست یک اشاره از مایه و دیدن	اگر ساقی تو باشی می توان خورد
آن قدح بنگشت و آن ساقی نمائند	ای باد صبا این همه آورده است
برات عاشقان بر شاخ آید	بر سه فرزند آدم هر چه آید بگذرد

باد و درسد کسی که در دمی دارد	بود هم پیشه با هم پیشه دشمن
باد و دشمن هر که در افتاده افتاد	بر سلطان بلاغ باشد و بس
نقصینف اصنف نیکو کند بیان	جواب جا بلان باشد خوشی
چه خوش بود که بر آید به یک کمر و دکان	چه نسبت خاک را با عالم پاک
فزون چنین مر خاطر میل نمی رود	راستی موجب رضای خداست
رموز عاشقان عاشق بداند	زور بر گاه و ناله بر گردون
شنیده کی بود مانند دیده	عاقلان در پی لفظ نشوند

ایات مفزوات

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 بسم اللہ الرحمن الرحیم
 بسم اللہ الرحمن الرحیم
 برگ درخشان بند نظر ہو شیار
 شفق بجای مطاع نبی کریم
 خورشید جمل گشت زینت محمد
 عاشق شدہ ام بر رخ زیبای محمد
 اور در ازل داشت چو سوادے محمد
 اندر د جهان قبلہ ما کو سے محمد
 مارا بنو قبلہ کبیر و سے محمد
 مجنون جهان گشتہ ام از بوی محمد
 بر کس تا زوی خیال محمد است
 در سرمه مرا همیشه فیض محمد است
 باغ بهشت صفت جمال محمد است
 علی امام منست و من غلام علی
 چراغ وجود و محراب او سلسلہ

بست صلائی سر خوان کریم
 اسم اعظم ست علیم و حکیم
 زینت قرآن خداے عظیم
 بر ورق دفتر بیت معرفت کردگار
 شمیم شمیم شمیم و شمیم
 مد شوق پاک سنا گشت زینت محمد
 سودا زده ام در غم سودای محمد
 شذران سرمن فلک کجایے محمد
 محراب دل و جان خم ابرو سے محمد
 باران بود کبیر بحر کو سے محمد
 بگزیدہ ام از کون و مکان و سے محمد
 مقصود و مقصد و آل محمد است
 سید از خدا می وصال محمد است
 ختم رسل صفات کمال محمد است
 ہزار جان گرامی خدا بنام علی
 یا بکر و عمر و عثمان و حیدر

شب غمناک ای ساقی اور کا سا ونا دہا
 ز آب چشم من گل شد براہ عشق منزہا
 بروم از ناخن چہ اشک سینه افکار را
 غوث الاعظم من میر و کسان مدوی
 می دیری از رخ بر افکن طره طرار را
 گر کشاد کار با بودی ز زلف یار را

بنور پادہ روشن کن چراغ خانہ دہا
 تا دم تا چہ گہا بشکفتہ آفتابین گہا
 تا زول بیرون کنم غیر خیال یار را
 قبلہ دین مدوی کبیر ایمان مدوی
 تا بجے بر روی صفت می منی ز نامہ را
 اینچنین آشفته و درہم نبود ی کار را

ای باد پریشان کن آن زلف و دہا
 اوادیم دست تو عنان دل و جان را
 کوہ گناہ گر چہ بود سداہ ما

تلفظہ سخن طالع من میر و پارا
 ای ترک بر کبیرہ نگہ دار عنان را
 کاہست پیش لطف تو کوہ گناہ ما

ما من ہنگام جولان چون نمہ پادہ کاب
 از میان خانہ زمین سر برآرد آفتاب
 در صحن باغ این ہمہ سرخی نہ از گل است
 دیرین زمانہ رفیق کی غالی از خل است
 در یاد لیم دیدہ یا معبدین در پرست
 غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است
 بوستانی کہ در وزمہ نقش کجاست
 کذب دریا و صفت و مال منیم و دو وقت

آن کی درویش دیگر بادشاہ کشور است
 وقت مرغن ہر دورا خشت لحد زیر است
 آتش فتادہ در چمن از آہ بلبل است
 صراحی و می ناب و سفید غزل است
 گروست مانتی است ولی چشم پارس است
 در نہ زیر فلک اسباب تقم و کجاست
 ہست ماتم کدہ گر ہمہ باغ ارم است
 این جملہ شد حلال مگر می حرام شد

سراپای محبوب کہ در و تعریف جلا عصا جدا انتخاب از کلام شعرا
ال در تعریف کیو و زلف زبان

مرا چون موسی خود کردی پریشان
 نشستی و بزین موسی غیبین افتاد
 زلف چون جیم است و قامت چون الف با جیم
 زلف را گفتہ سید چونی بخود پیچید و گفت
 از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف
 مرشد کامل نہ یدم دجہان چون زلف یار
 زلف یار از دست رفت و دیوانہ ماند
 فشان شب از ان فار و سر زلف پریشان
 زلف گر لنگر نبودی این جہان حسن را
 خاطر نقاش در تصویر کشش جمع بود

ہنوز امی مشکبو در سرچہ دار می پد
 شب از نشستن خورشید بزین افتاد
 عاشقان از بہر این معنی ترا جان گفتہ اند
 ہر کہ با خورشید بشیند شود رنگش سیاہ
 کہ کنم موسی بپوش گشتاں کے
 زانکہ او در یک زمان چون خود پریشان میکند
 مشک رفت از خانہ مالوی او در خانہ ماند
 دلیل روشنست اینک چراغ زرد دانش
 موج دریا کی بجلی غرق طوفان کردہ بود
 چون زلف او رسید آخر پریشانی گرفت

در تعریف خط
 خط دید و نخواند می کتاب نہروفا
 ہزار حیف کہ خط دار می و سواد می نیست

خط گویند گوشتک گویند گو

عکس سخت سید است در آینه است

اگر بر بنه گل پیدا شود و در نیمه شب نه بود
همین خط است که باطل از حق عیان سازد
یافت عاشقی تو خطان چار و بر و
روی تو ماه را از فلک بر زمین کشید
به شهر سخن نه اندم چه فتنه بریاست

ولیکن این عجب یدم که بر گل بنه پیدا شد
و گویند حسن زن دگر که هر دو مشترک است
از چار موجه دریا بجاگت نگویند نیست
خط فکست و دلق باز از لاله راه
که قاصد آمد و قاصد ای کشید هیچ گفت

در تعریف پیشانی

لوح سین یا بنجل یا حسین یا سلح نور
کسی که نشاند این که از دست میداند
چین چین او در بیستایم کشود

شعله طور خبلی یا بد بیاض است این
که موج آب حیات است چین پیشانی
و ده این چه نقش بود که کار کشید کرد

در تعریف ابرو

چه پرواز عتاب و ناز عشاق بلا جورا
چنان بد بخور و دار و ماه نوزاد شکس ابروی
ابروی تو نه کرد کمانه به یمنه
منخواست ماه تو که چو ابروی تو باشد
از بار چار ابرو سخت دل گرفتار
نیز از آن معنی بار کشید باشد چار ابرو را
مانی چه نقش آن بت و خواه می کشید
کاتب قدرت و دوسطر ابرویش که بکشت

که عاشق بد احسان پیشا روی ابرو را
که بعد از ماه می غلطد ز پهلوی به پهلوی
یک صید نیاسود زبانه ز میسنه
آخیز کجیهای خود انگشت نماشد
کشتی ز چار موجه کشته به سال آید
بغیر از موشکافان کس نداند معنی مورا
چون میرسد برابر روی او آه می کشید
یا میرت دست او لرزید یا سطر است

در تعریف مژگان

در از دست آفتد مژگان نشانی خون
صفت کشیده هر دو مژگان هر یک تافت
چنان ز دل گذر و صفت تیر مژگان نشانی

که بر هر دل که می بینم گذشت است ما
صلح خواهد شد که در در میان افتاده اند
که کرد و ستد نه نیر و نیر و دما نشانی

در تعریف چشم

دو چشم از دل و دین هر چه دشت زبانه
از حیانتان چشم او نگاهی تیز کرد
دو چشم عین آواست یا دماست سازا
چشم آگاهی است و ابرو این و ناز و عیون
غبار راه گشتم سه گشتم تو ت گشتم

تو انگری که بستان نشست مغلش شد
و دیگری بهار و می باید مرا پر مینر کرد
لب لعل تو یا قوتست یا قوتست مر جازا
الوداع ای زاده و تقوی الفراق ای محزون
بچندین رنگ گشتم تا چشمش نشانی

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مژگان نشانی کرد اند
ز انداز نگاه تو چنان معلوم میگردد
اینقدر رود انم که از نظاره رفتن از موشش
ز یک نگاه بجا نم نه کرده کار کس
یک ناوک کار کسی ز کمانی تو بخورد

ز افتادن بر جانب نگاه نیم مستش را
که خواهد کرد عالم را خراب آهسته آهسته
نیمه آگاه که لطف کرد با من یا نه کرد
که در رخ تو نگاه دگر تو انم کرد
هر زخم تو محتاج به زخم دگر م کرد

در تعریف روی

ای ز رویت هر نگاه را گشتان دگر
اگر ز لاله لانی بار خست معذ در دار اورا
نظر ز روی تو خورشید بر نی دارد

در دل بر ذره خورشید تابان دگر
که عقل و بوش کم در مردم صفا نشین باشد
اگر چه خوب تر از خود که نمیتوان دیدن

در تعریف رخساره

این چه رخسار است گویا چهره پرداز بهار	آب و رنگ مدحین را صرف یک گل کرده است
تا بگرگانش رخسار او گردیده است	سر جوهر گان می نیم هر لحظه در پای نگاه
با کمال محرومی محروم از آن خنده ام	در کنار گل جو بوی گل بهان آورده ام
کاش سرتاپایی می گشتم نظر چون آفتاب	تا بر رخساری تو میکرده نگاه از شش جیب
از رخش آینه را خوش مضطرب افتاده است	در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

در تعریف دهن

دهن تنگ تو هر جا که گفتار آید	لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
غیر از دهان تنگ سخن آنسین تو	در نقطه کس ندید بهمان حد ثقیل شود
دهان یار که در زمان درد حافظ را	تقارن که وقت مروت چه تنگ جود بود
چون بیازیکه شوم ملزم از باب کلام	خنده جوهر فروست و نیل تقسیم

در تعریف دندان

در آن درج دهن در بامی دندان	چو شبنم در درون غنچه بهمان
دندان تو با قوت و ش از خوردن بان است	یا لعل بدخشان بهمان تو نهان است
ز حیرت گم آید از دندان	گر چو آب روان گردد از دهان مرین

در تعریف لب

دلپذیر است چنان لبه شکر شکنش	که رسد پیشتر از گوش بد لب شکنش
زبان غنچه لب شکایت من بی نهایت است	وقت است تنگ و در نه سخن بی نهایت است
در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند	باغ را در گره غنچه پستان ساخته اند

در تعریف زبان

سری دارد براه گم گردگان مادی حسرت	نی آید عیث از کج لب بیرون زبان تو
-----------------------------------	-----------------------------------

در تعریف خنده

کمن بفرجه گره نو بهار عالم را	تسبی کن و کجایی از عالم را
بخنده تو گره در دلی نمی ماند	تو چون کشاده شوی شکلی نمی ماند
مغرور استخوان بود شیرین	چون بخند لب شکر بارش
باز هر چشم خنده در آغوش کرده	با دام تلخ را چه شکر نوش کرده
بخنده خنده مرا کش جفا دور کن	که بقدر بیدار چه حاجت ز بهرست

در تعریف زرخندان

لطافت عالم جمع کردند	وزان سبب زرخندان آفریدند
میقدر بهر هی از طالع حد میجو دهم	که پر از بوسه کنم چاه زرخندان

رشته عمر از آن چاه زرخ کوتاه است	بگسستن مگر این رشته بان چاه رسیده
لال غنچه جان لطف من دارد	که از اشاره انگشت آب می گردد
در زرخندان بهمان افتاد خبر و غرق شد	خوب شد هستی چرا بالای چاهی بگذرد

در تعریف سینه

سینه دانه کرده چو آن شوخ بهستان گذرد	بیل از جان گذرد و گل ز گریبان گذرد
--------------------------------------	------------------------------------

در تعریف پستان

دو پستانش بخوبی آبی نظیر اند	بساط حسن را دو سرش میر اند
------------------------------	----------------------------

دوستان ہریکی چون قتبہ لوز	جہابی خامستہ از عین کا نور
بروی سبزه اس سبب دو پارہ	علاج قوت صنعت نقل راہ

در تعریف ساعد و دست

بدامن میرسد چاک گر میان گذار از را	بہر محفل کہ آن دست نگارین میشود پیدا
نہ گرفتہ است نخچہ خورشید را کہ	در جہر ہر کہ دست ترا چون جنا گرنت
رنگ از رخ گل رفت و ہوس از سر میل	تا دو نخلت شاہ کرد و خشت را
سیم چوری بدست آن نگار کی زنیں دیدم	بر شاخ صندلین پیچیدہ مار عیشیں دیدم
نخبہ در نیچہ جانان کردہ است	شوخی رنگ حنا را دیدم

در تعریف شکم

شکم چون تختہ قامت کشیدہ	ز زنی ہوا یہ نامت او بریدہ
-------------------------	----------------------------

در تعریف کمر

اس باب جمال چہرہ باید ہا روی	چہرے کہ نگار من نہ اردو کمرست
نمیدانم بیایمان چون بر دم وصف یانش را	کہ در ہر طرف موی بر زبان خاموشی یہ
بود شیرازہ اندیشہ آن سوی میان	پارہاے دلہ امر و نہ کہ دستہ می شد
کمر کش کہ تمام کمر گاہے کہ بیماری	میان واکرودہ با شد بخون اگر ببتن
چہ گویم ز بار کی آن کمر	ز معنی بار یک بار یک تر
جہت زدہ ام کہ چون کمری بند	شوخی ز سیاتل رنگ جان عدت

در تعریف نان و متعلق او

گرد و از قبہ نامت بشتاب	سرگرواہ زلال بہت تاب
نامت چہ حلقہ ششم آہو	نکستہ شاخ گل عبیر بو
زیر دامن آن در نا سستہ	دو ادا نوشدہ یک جا بہر خفت
زیر دامن آن شوخ دیدم	دو انگشت از پتہ رت شدہ خم

زیر دامن تو بہان چیست ای نازک بین	نقش سم آہوی بہن مت برگ سمن
گرد و یک صبا اندر دامن تلک او	قطرہ قطرہ پیکید نقل بدخشان درمین
سیردن بہر ہم دور و غم ہمہ پر خون	از حالت من برگ خارا کہ خبر کردہ
اگر بہر دستم جان دلست خوشنود میگرد	کیان منت ملی تیغ تو خون آلود میگردد

در تعریف گرد و سر

کمر کوہی دلی غائب زد دیدن	سرن یک قطرہ بوقوف چکیدن
ہر سحر ماند عقلم زان کمر گاہی ہرن	ز انکہ بارتیک تاروی کہ ہمین لبتہ
سرخس کوہ اما کہیم سادہ	چو کوی کز کمر زیرا وفتاد

در تعریف قد و بدن

سر و سین ترا دیدست ہر کس در لباس	حاجان بے تن راتن بجان تصور میکند
رگ در تحت از صفائی گوہر توہن یافت	در آمینہ صاف تو جوہر توہن یافت
لطف معنی را لباس نکستہ پیدا میکند	گرد نہ پراہن آن سہلین بدن عربین بود
قد و وزن ترا نیست بشاطرہ پناہ	مصرع سر و بہ قطع چہ حاجت وارو
بیشتر نہ کہ وہ خامرہ بدستش استاد	الف قامت زاد مشق قیامت میکرد
زمن قامت آن صنم دیدہ ام	قیامت یک حرکت کم دیدہ ام
قیامت قامت بالا بلاے	ملاحات زاوہ شیرین اداس
چہ مجوردی از لطف اندام وی	ز حلقش بدید آمد می رنگ می

در تعریف پا

ز خاک پای تو هر ذره که بر خیزد
به آسمان رود و کار آفتاب کند
گفت پای تو تماشای دارد
گر به عهد پاره نه جا دارد
بخت سبزی ز خدا همچو خنایم
که بهالم رخ پر خون کف پایم

در تعریف ناخن پا

بلالی که بر آسمان جاوت
تراشیدن ناخن پای اوست

در تعریف غلخال

کند در هر قدم فای و غلخال
جفت پا پوشان رنگین بچ میدانی که پیت
که حسن گلرخان پا در رکاب است
بر پا بوس تو آمد بر زمین خورشید و ماه

در تعریف حرام

از حرام اولی عمر جاودان قانع مشو
هر جلوه که دیده ام از سر و دست است
کین چنین صد مصرعه جربسته دیدی و ان
چون مصرعه بلند زیاده نمی رود

در تعریف بوسه

فتان که شرم محبت امان نداد مرا
بستی بے طلب بوس اندام یار میریزد
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
گر میریزد بوسه زدن پایش را
که بوسه بر پایم زناست و دوست
خمر چون بخت گردد و خود بخود از بار میریزد
چنان لب رسید لب من بیان رسید
هر کجا پایم نه بوسه دهم جایش را

در تعریف غافل

غافل ز غافل مشو ای زنده طوطی باز
دریاب که در عین غافل نظری هست

بیدل از یاد خویش بسم رفت
آنچه کم از ظاهری باشد به تکلیف من رود
که فراموش کرده است مرا
صبر بر دند و چشمش تغافل ساختند

در حیا

تر شود پیر بنش از عسرق شرم و حیا
بصدیق تابی دوست ز خلوت میرود و بیرون
اگر آئینه در آغوش کند متشاش
اگر در خانه آئینه گردد عکس و مسازش
تشنه را پیرهن عریان ندیده
چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در کرشمه و عشوه و غمزه

سخن سحر سامی کاغذ تو تیا بود
یشود و کار دو عالم چون یک عشوه تمام
گر بکرشمه جادوی ز کس سرمد سایی
این قدر عشوه تو از سر که آموخت
کی خدا از خون خلق آن غمزه خور زوشت
تا زمین تر شود و هر روز را روز دیگر
تو باین باز تا در خلوت آغوش می نی
تا زنی که در عسرق تر شد
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
نمی گنجد در آغوش نظر از بسکه رعنائی
حسن مدام را با تو سجیدم بمنیران شد کی
خود کشید در دو هفته کند ماه را تمام
هر آن طفل که نازت برقع حسن ادا گردد
شوقی حسن کی نشان زیر نقاب می شود
سر را حسن کی بیان بوی عشق می آید
مصور کی کند تحریر نقش صورت همان
بصورتی تو بی کمتر آفریده حسد

در تعریف عشق

عشق بجزبت که چون بر سر طوفان آمد
دست شستن ز تمام دجیان غافل اوست

در یای عشق را بحقیقت کنار نیست
چه وادی است محبت که خار صحرایش
بعالم هر کجای رخ و بلا سی است

در بهت پیش اهل حقیقت کنار نیست
ز آب آبله پای که هر دوان سیرست
بهم کردند عشقش نام کردند

در عشق

ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق
دل آشنایان را غنیمت شده یگان بر سر
پاک شدن شکست از جای استغیر عشق
بدل گفتیم که ای شیوه و دشواری است
افروختن و سوختن و جاره و زیدین
چو ابرو باد و برق و گل عشق او دلم دارد
یگانگی کشتن و یک جاشدن ز چشم آموخت
گر مر بے تو گذر در باغ چون بلبل افتد

او بصورت مجوشته من بمعنی سو ختم
که ترا بوقت رخصت بجزا ای بسیارم
هر که چون سرو اینجای در گل ماندند
نقش در خون دیده و گفت پاس آشنایان
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
چکیده و نهاده و پیر و ناپلید نهادند
که بر دو چشم و دو جا و جدا نمی بینند
گل فتد و چشم من گر چشم من بر گل فتد

در بیان در عشق

بر کجا در دلیست میخواستیم نصیب من شود
بے چاشنی در دلی کسی مرد و بناسد
بیدر و در او و مرا در و میرسد
در عشق رنگ شکوه ندیدیم ز بیچکس

بر امید ی آنکه او یکدم طیب من شود
نامرد بود هر که در و در و بناسد
روزی بقدر حوصله مرد و میرسد
در دلیست اینکه هیچ چو شد میشود و

در مرتبه عشق

بسیار دیده ام که کی را دو کرد و تیغ
وزنه مهر و محبت پای مشتاقان سرت
عشق کیان بار و در ویش و تو گری کند
عشق بر یک فرش نشاند که او شاه را
گلشن داغ و همیشه آه و روش شعله آتش خون

این تیغ عشق من که دو تن را یکی کند
کوته من در عاشقی زود قیسه بر پای خود
این ترا و سنگ و گوهر را بر ابروی کند
سل کیان میکند پست و بلند راه را
بیا سامان بستان محبت را تا شاکن

در عاشقی همین دل بسبب شکسته نیست
گر عشق نبود می و غم عشق نبود می
نکن در صید گاهی عشق پای بستجو رنج

اول بدوی عشق درین چنین شکست
چندین سخن فقر که گفتی که شنودی
که صید این زمین خود بر سه صیاد می آید

در مرتبه عاشقی

محبت کی رود گر استخوانم تو ترا گردد
طبیعت من سوختن و دیناک خول غلطی من
دل چاک چاک دیده گریانم این چنین
قلزم و داس من و عثمان و فرات و رود نیل
شمع میگوید بال بزم با سوز و گداز
مرگ در پس آرزو در پیش و حسرت در کنار
شده عشق ترا شب بخواب میدیدم
من پروانه بگر سوز ترا از یکدیگر میم
نه همین دل ز غم عشق بجان می آید
پروانه را چراغ در ادا غ شمع پسند

که از سائیدن صندل کجا نقصان شود و
بکشد اندک در و عاشقی تدبیر با دارد
کشتی هزار پارچه و طوفانم این چنین
این همه یک قطره از چشمم گریان منست
سر بریدن پیش این خلکین دامن بید نیست
باد شاه ملک در دم غم عشق محبت میروم
که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
اینقدر هست که او پای چراغی دارد
دل بجان جان لب لب به فغان می آید
هر کس بقدر خویش کند آفتاب را

در شوق محبت

شوق من قاصد بیدار و گامی و اند
در سینه دلم گم شده و تحت بکه مندم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم
شور در سینه و عشق تو در جام افتد
ملا فزودت محبت و لے نه کنستم
بیرقن نمی روم ز دیار کی جایی تست
بگذر از عشق مجازی را که پیش اهل دل
سوخت از عشق تو هرگز نپرسیدی که هست
داستان شوق را بخیر کردن مشکل است

آن قدر شوق تو دارم که غذای و اند
غیر از تو ازین خانه کس راه ندارد
عشق دانه که باین دیده چه احسان کردم
فایده از خرقه و سجاده و زنا رستم
که مشتری چه کس است و بهار من خدیت
محراب طاعتی همه جانفش پای نیست
هست بر دل داشتن بهتر ز دل برداشتن
شمع گر پروانه را میسوخت آخیر میگفت
بجز راه از منج در زنجیر کردن مشکل است

مر روی ترا از دیده دیدن آرزو دارم بشکند دست که خم در گردن یاری نشد جانان بیا در چشم من تا چشم را بر هم زخم ولا زین محبت چه خاصیت دارد گاهی ز دل بود گل و گه ز دیده ام نگویم حال دل از حال من کو خیر باشد چشم در هر جا نگشاید در نظر دارم ترا	زیادت لبست حرف شنودن آرزو دارم کور چشمتی که لذت گیر دیداری نشد زین به منیم سوس کس نه بر کس ترا دیدن دهم که تخم مهر بکاری و بار چشم روید من هر چه دیده ام دل و دیده دیده ام به بیدردان بیان در دل در دو گرا باشد و دشمن جانی و از جان دوست ترا دارم ترا
--	--

در شکایت عدم ملاقات

تزدیک تر ز مردم چشمتی بد گیران ز ما و درین قدر گر آن بت طناز می گردد صد ملک دل به نیم نظر میتوان خسریه بگیرم که چه نقصان شود محبت را در دن جانی و در پرده ز مردم چشم یا در مانی کند آن آشنای ما حالت بهر دورا بهر و میداند که محبت	ما به چو چشم پذیر رخت دور گشته ایم سیان ما و او قاصد زبانی راز می گردد خوبان درین معاطه تقصیر می کنند باین قدر که مراد دل تو جا به جا جمال گرنتالی خسریه در رخ ما از نادش پرست که غایت جاسی چشم غمخواری دلم زان زگن بیا داشت
--	--

در آلام حیر

گر چه از حال ما بر گزینی گیر و خیر ز بهر سو ختم و دم نمی زخم که بساد ای عاشق جفا کرده فریاد شریفیت دست من گیر که این دست بهانست که من چو دیده سوسو چشم نظر کرده ز بر گوشه چراغ گر چه بسوزد بشام می سوزد سختی است آنکه پایانی ندارد میل من سوی وصال و مقصد او سوی فراق	در و او هر شب خبر گیر دز سر تا پای او ز تا امید می من غم امید وار شود گر دوست غائب است غم دوست طاعت یار دور غم بجز آن تو بر سر زده ام بجز آب و چشم خود درین منظر نمی آید دلم باغ جدائی به ام می سوزد خوب ما بهر ما است ترک کام خود گر چشم ما برای کام دوست
--	---

در ناله و آه

کس ندانست که بخون چند آلوده داشت عمرم چونی بناله و شیون گذشته است نال در بزم دل سوخت ام ساز آموخت میتوان شوکت بزور آه از عالم گذشت نال تا بود که صائب اثر بسیار داشت دل خسته را قهیر آه و فغان کنند	که صدای جرس قافله سلی سلی است اگر نشد کسی که چه برین گشته است بخود می از نفسم شوخی پروانه آموخت دوری این به بزرگ هیچ یکدم بیش نیست بے اثر کردن ز بسیاری توای خوشیستن ظرف شکسته را بهدا امتحان کنند
--	---

در شوخی معشوق

مرا آینه روی سحر بر تو مضطرب دارد ز آه من نه اندر هیچ پروا کج کلاه من آهوز تو آموخت بهنگام دودین	که از شوخی نه بند نقش در آینه نشانست ز شوخی میکند چون زلف خود بازی ماه من رم کردن و استادن و بر نشستن و دودین
--	---

در غرور و تمکین

بخی بود اینقدر خواب غرور و لبرین تمکین غرورت می کند بر قتل من بیکه تقصیر آب چون آینه رفتار فراموش کند	اگر میداشت آواز شکست شیشه و لهما توای قیام اگر داری خودی من هم غم دارم سایه بر آب روان گر شکست تمکینش
---	---

در تعریف آینه

کشور حسن ترا در یک نظر تمییز کرد خیره چشمان راز تو دینی بود جرأت زیاد دل ما هست اگر مطلب آزار که است	است اقبال سکندر در نظر آینه بر سر زانو پده ز نهار جا آینه روی دل و دامن آینه غماز چرا
--	---

در کوی

ما ز کم چشم خود که جمال تو دیده است در سر کوی تو چند آنکه نظر کاری کنند	رفته بیای خود که بگویت رسیده است دل کوین است که بگوید گر انداخته است
--	---

کرا و ملخ که از کوی یار برخیزد و کوشش رفتم و در پای دلخاری خلید اینجا کوی عاشقی چون من نخواهد بود و سوانی کسی دلوانه باشد که سر کوشش بدو جانی	نشسته ایم که از اخبار برخیزد و بجدا شد چه تقریبی شد از بهر شست اینجا دل صد پاره و هر پاره عاشق بهر جانی دل اینجا دولت اینجا طایفه اینجا امید اینجا
--	---

در خیال

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن	نه بسته است کسی شاه راه دلمه را که دارد شور دیگر بر تو حساب و دریا
--	---

در وصال

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست فست دیده هر عضو جدا می گیرم حسرت جاوید را تلافی می کنم چشم عاشق ز تماشای تو سیر شود چون از لعل سر به اسن عمر ابد است بخت بد بگر که دوش از خودی بزم وصل در بزم وصال تو بهنگام نیست شای گفته که امشب است مرا وعده وصال در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد	تمام عمر اگر صرف یک نظاره کنم به تماشای تو از بسکه سراپا مشغول برخی آید یک دیدن تنهای نگه بزرگ سلسله جنیان نگاہ به و گراست بر کس شبی بر وز کند در کنار او صد سخن گفته و آخر طعنا گفته اند نقد از جنید آن شرکان گله دار و شد بیدار غ گفت مرا هیچ یا و نیست محرم است هم درین محرم مرا تا محرم است
---	---

در تعریف بینی بریده

بینی اگر نمائده بر آن چهره عیب نیست منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
--

در تعریف یک چشم

زبان بهم بسته آن چشم یک چشم دور کس شایخ بینی بر تو نمائده	که تفنگ نکند خطا نه کند بکس بگفتند دیگر منجه نمائده
--	--

در تعریف کور چشم

بچشم آن بت زیبا حیا بسته است
که هیچ چشم ندیدست روی مردم را

در تعریف پالنگ

بت زیبای من پالنگ گر دید
ختم و چشم در خمدش دیگر افزود

در تعریف پهل چشم

مردم آن نازنین از پهل شد و حجاب
در بیان ز کس او این گل دیگر شکفت

در تعریف احول چشم

یاران خد کنسید ز احول که آن نگاه
بر هر که همچو کتیج کج افتد و می کند

در لطف دانا می

پس از عمری بسویم گر نگاہی کرد جا دارد بنده پیر خراتم که لطفش و ایم است از منزل مقصود دل آگاه نمایی بود	شده ز خمش تفاعل اجرا دارد در نه لطف شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست گر بر قه لطف تو بهر آه نمایی بود
--	--

در طاعت

طاعت از پیران رعوت از جوانان غفلت بطاعت کوشش عمر عشق بلا انگیزی خواهی	راستی در تیر چون خمد در کان زیبار است متاع جمع کن شایده که غارتگر شود پید
--	--

در بخت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
در بخت سوزنی بهم سنگ کوه آهن است

در صفاتی سینه

از سینه پائین صاف نمیزد غبار غم بسان چشم که گردید زرد و هر عضو کس	زود از صبا ط آینه سباب بگذرد عنی بر که شود و یکند لول مرا
--	--

گرفت در طریقت با کینه داشتن
آین است سین چو آینه داشتن
در تحمل

آب را استادگی آینه روشن میکند
قنادگیست که پشش نمی رسد بنزین
سازد تحمل طبع بر هم خورده را
بخشم خویش سوارم من از تحمل خویش

در عزلت

جواب آسایر بر میرود و رسیدن اش دریا
در پشت افتاد هر کس در روی خویش نزد
درین دریای پر آشوب هر کس غرق دارد
غنیچه تصویر از باد خزان غمناک نیست

در افتادگی و خاکساری

قوتی است دلیل رسیدگان کمال
خاکساری نه متاعیست که ویران گردد
که چون سوار بنزل رسد پیاده شود
سبیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

در سخا

از لحنی سوال گردی که آگاه اند
بار بردار نیست بهر تو نشه سر دای تو
فرصت لب کشودن سائل نمیدهند
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
مقتنم دان چون بهرگاه تو آید سائل
از دهم مهر اگر بر لب سائل زده ام

در فیض سانی

دورستان را با احسان یاد کردن همت
در نه هر تنگه پیک خود مثری افکند

در خاموشی

از خاموشی گوهر مقصودنی آید بدست
نقد جانزالب خاموش نگهبان باشد
بیخ خواصی نکرد آنکس که پاس دم داشت
زبان در جانی خود اند زبان است
خسته ملک دل لب خندان باشد
وگر حفظ زبانه شد زبان است

شک چشم باعث خوشنودی دل میشود
لطف انگیز با وجود آنکه مردم زاده است
ورگر که گریه ابر کار خفیه شکل می شود
اولم بر رود و به آخر گر میانه شکفت
میدانم چه خوشتر است فردا چشم گر یازا
که از خون جگر امشب حنا بند لب تر گازا

در کسب آدمیت

مصرع بنگین بطلب میرساند خویش را
آدمی زاده که بے نشه نشسته باشد
هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
نشسته معتبر و خوش خط و بسیار فطنت

در عنایت

کلام خود زبیره یگان پاک کن
سیک پاک نسا ز زبان رغبت غلغ
دو نگاه در سلاست مردم زبان برادر
همان کلمه در دوزخ است سواش

در چشم بزرگان

غلو چشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
غبار شد چو گردون دلیل باران است

در تعظیم

از پدر تعظیم فرزند خلقت نبوی عجب
اشخ کل کل را بفرق خوشتن جامیده

در اخفای راز

شویان بهر و نه که سپارند راز را
اول به تیغ فمزه علاج زبان کنند

نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار
عکس طوطی از کشودن با لب گویا شد

در یوفانی عمر

اعتمادی نیست بر رتو چون نور چراغ
عمر با صد سال با من یوفانی کرد در رفت
نه شکوفه ام نه برگی نه شتر نه سایه دارم
بود راحت به مقدر اسکوشت بین تجاوز را
خانه روشن میکند ایست دستور چراغ
از که دیگر در بهان چشم وفادار و کس
بهمه حیرت که در نقاش بچه کار کشت مارا
دویدن نقش استاد نشد متن خشن و درون

در حق ناصر صحران هرزه بیان

ناصر صحران بود و میگویی که دل بردار از و
عیب زندان کن ای زاهد پاکیزه شربت
من اگر شکم دور بد تو برو خود را باش
خواند ناصر قنصل و باب چند بر می کشان
من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است
که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت
هر کس آن در و دعا قبت کار که کشت
کس نمی پرسد چه میگویی بگو در باب خود

در هوس

بقدر قسمت هر کس شد اول قسمت دوزی
آنکه نکست پیش ازین خواهد که نکست کرده اند
لوح دولت که آئینه راز عالم است
ازین و آن و خوش ناخوشن پیش و کم توان و
گو صبح که حمت پیش باشد پیش را
حیف است حیف سخته مشق هوس کنی

در افلاس

عاجز در علاج خود چه کنم
تاکی ز فلاحی خود شرم دهم
در و افلاس را فلو س دوا
چند آنکه خدا غنی است من محتاجم

معما با سم علی

چشم بکش از لب بشکن جان من
از پستگین دل بریان من

سلام علیک

لاف شوق تست در سم یکت عودان
گرچه فرساید زبان یک شمه نتوان گفت باز

باسم بوسه

بتردیف و تقلیب و به تجنیس
ز روی یار خواهم ضد شرقی

باسم محبوب

دمان او همسانیت مشکل
بضرب بوسه با خواهم کشودن

پیتان عناصر

آن چیت که بے پای شت و روز روانست
آن چیت که بیکدم برود در نهی عالم
آن چیت که پای بهر سبب زبانست
آن چیت که اندر شکم جمله نمانست

پنج دست

چیت آن خیر پنج سر دارد
چیت آن مرد و نقش زنده است
چیت آن چون ضرور و دو به شکم
نام او را شکر چیت گفتم
هم چو گرز صلاح هر مرد است
بندوی فارسی بیان کرده است

سرپوزه

چشمه نداشت آنکه باشد گرد علفان
دو نام زنده دارد یک میان
خری باشد که این سینه نه نه
زبده کشته در آن مرد نادان

پستان

حوش که در دوسوی نه گنجد میان
نوشته از آن آب هر جانوران
آن جانور نیست که پرند هوا
اسب و شتر و گا و خسر و آدمیان

بیره پان

زناغ و باز و تدر و طوطی را
دوش دیدیم به مجلس احباب
بر گرفتیم و در قفس کردیم
گشت از آن چار مرغ یک مرغاب

بیره پان

چار کس باسی و دو کردند جنگ
گشته کشته خون در قعر تنگ

خاتمه الطبع

الحمد لله والمنه که چون آمد الملک العلام درین ایام نیست الی تمام این مجموعه به نظر
استادان روش مشیر برگزیده شیرین و سپید شده طبع قدردان برات استفا و اده
سخن انان و افاده عوام اناس با تمام همتا جتاداس میگو انداس تا حرکت کرد اچی و
دجزیره میمنی و مالک مطبع علوی در مطبع علوی بزبور طبع مطبوع گشت در مینی دکان بزور ۱۰۰۰

